نصابِ فارسی

برائے

امتحان بی اے

مرتبۂ
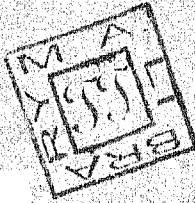
ادارۂ فارسی مسلم یونی ورسٹی
علی گڑھ

باہتمام محمد مقتدی خاں شروانی

در مطبع مسلم یونیورسٹی انسٹی ٹیوٹ علی گڑھ بطبع شد ۱۹۲۴ء ۱۳۴۳ھ

فہرستِ انتخابات

حصۂ نثر

حصۂ نظم

حصۂ نثر

انتخاب از اخلاق جلالی

لامع دوم در تدبیر منزل

لمعۂ اول در سبب احتیاج بمنزل

چوں انسان در بقاے شخص بغذا محتاج ست و غذاے انسانی
بے تدبیر صناعی چوں کشتن و درودن و خرد کردن و پاک کردن و سرشتن
و پختن مہیا نمی شود - و تمہید ایں اسباب جز بمعاونت و مشارکت صورت
نہ بندد بخلاف غذاے دیگر حیوانات کہ طبیعی است و صناعت را دراں مدخل
نیست و چوں تہیۂ آں مقدار غذا کہ ضرورت ہر روز باشد روز بروز متعذر است
پس احتیاج بادخار اسباب معاش و حفظ آں از دیگر ابناے نوع حاصل باشد
و محافظت بے مکانی کہ غذا و قوت را دراں حفظ تواں کرد و دست تغلب
ظالماں ازاں کوتاہ باشد میسر نیست پس بمنازل احتیاج باشد - و چوں شخص را

لمعهٔ دوم در سیاست اقوات و اموال

چون معلوم گشت که انسان را احتیاج باذخار اقوات و ارزاق حاصل ست
پس احتیاط آن ست که از اجناس مختلفه ذخیره کند تا اگر بعضے اجناس در معرض
تلف آید بعضے بماند و بجهت ضرورت معاملات بدینار که حافظ عدالت و
ناموس اصغرست احتیاج ست و بنابر عزت و نفاست و رزانت جوهر و
متانت ترکیب اندکی ازاو بابسیاری اجناس مقاومت کند و بدین سبب
احتیاج بنقل اقوات از مساکن بمساکن بعیده نباشد و اگر دینار نبودی مشقت
نقل ضروریات ببلاد بعیده تحمل بایستی نمود و نظر در حال مال یا باعتبار دخل
باشد یا باعتبار حفظ یا باعتبار خرج - اما دخل بر دو قسم ست یکے آنکه باسبابی
شود که بتدبیر شخص منوط باشد چون صناعات - دوم آنکه اختیار را دران دخل
نباشد چون مواریث و عطایا - و اصول مکاسب سه چیز است چنانچه بعضے ائمهٔ دین
گفته اند زراعت و تجارت و صناعت و امام شافعی رضی الله عنه بر آن ست
که تجارت بهترین هر سه است و ماوردی از اصحاب شافعی گفته که زراعت بهتر ست
و بعضے علمای متاخر گفته که چون درین زمانه اموال بیشتر مشتبه است و دروغ بر
مردم غالب تجارت از احتیاط دور باشد و زراعت احوط باشد و چون در

زمان امام شافعی اموال حلال شایع بوده و امانت و دیانت بیشتر ازین جهت
حکم برجحان تجارت فرموده و حکما گفته اند که بر تجارت اعتماد نباید کرد چه شرط آن
مایه است و آن در معرض زوال ست و در کسب از سه چیز احتراز باید کرد
یکے جور چنانچه به تقلب یا به تفاوت وزن و کیل چیزے برند۔ دوم عار چوں مسخرگی
و هزل و استهزا و آنچه مودی بمذلت باشد۔ سوم دنائت چوں کناسی و دباغی
تا ممکن از صناعات شریفه۔ و صناعات بعضے ضروری بود مانند زراعت و بعضے
غیر ضروری چوں زرگری و نقاشی۔

و علی الجمله صناعات سه نوع ست۔ شریف و خسیس و متوسط۔ شریف آن ست
که تعلق بقوت نفسانی داشته باشد و آن صناعات احرار و ارباب مروت باشد
و منتظم آن سه نوع ست۔ یکے آن که تعلق بجوهر عقل دارد چوں صنعت وزارت
دوم آن که بادب و فضل تعلق دارد چوں کتابت و بلاغت و نجوم و طب و استیفا
و مساحت سوم آن که تعلق بقوت و شجاعت دارد چوں سواری و ضبط ثغور
و دفع اعدا۔ و صناعات خسیسه هم سه نوع ست۔ یکے آن که منافی مصلحت عامه
مردم باشد چوں احتکار و سحر و قیادت و اینها صناعات اشقیا ست۔ دوم
آن که منافی فضیلت نفسانی باشد چوں مسخرگی و مطربی و مقمری و این صناعات
سفها ست۔ سوم آن که مقتضی تنفر طبع باشد چوں حجامی و دباغی و کناسی۔ و اینها
صناعت فرومایگان و اخسا ست و چوں احکام طبع را نزد عقل رواجی نیست

صنف اخیر عند العقل قبیح نیست بلکه البته جهت انتظام امور معاش باید که جمعی بآں
مشغول باشند بخلاف دو صنف اول که نزد عقل قبیح ست و هر کسے که بصناعت موسوم
است باید که دراں صناعت تقدم وکمال طلبد و بدنائت همت راضی نشود
و بداند که هیچ زینت در دنیا نیکوتر از روزی فراخ نیست و بهترین اسباب
آں صناعتی ست که بعد از اشتمال بر عدالت بعفت و مروت نزدیک باشد۔ هر مال
که بغصب و بمکابره و عار و دنائت بدست آید۔ اگرچه بسیار نماید ناقص و بے برکت
باشد۔ شرعاً و عقلاً اجتناب ازاں واجب باشد و هر چه بکسب جمیل حاصل شود اگرچه
قلیل باشد میمون و بابرکت بود و رعایت اعتدال در بذل مال و خرج
آں بے اسراف و تقتیر و ریا و مباهات باید نمود و باید که خرج کمتر از دخل
باشد و ملاحظه اوقات ضروری مانند ایام قحط و نکبات و امراض باید کرد و اولی
آں که بعضے اموال نقود و اثمان باشد و بعضے اجناس و امتعه و بعضے املاک
و ضیاع و مواشی تا اگر در یکے خللی واقع شود از دیگرے جبر آں حاصل گردد۔

مصارف مال سه نوع ست۔ یکے آں که بحکم الهی و وضع شریعت باید داد
چوں زکوٰة و صدقات و نذر۔ دوم آں که بطریق سخاوت و ایثار و اکرام دهند چوں
هدایا و مبرات۔ سوم آنچه از روے ضرورت بجهت جلب نفع یا دفع ضرر باید داد
اول چوں تحف که بجهت انجاح مهمات و قضائے مطالب پیش سلاطین
برند و انفاق در وجوه مأکل و مشارب و ملابس اهل منزل۔ دوم چوں بذل

مال برظلمه وسفها از جهت صیانت مال و عرض - و در نوع اول چهار چیز رعایت
باید کرد - یکی آن که آنچه دهد بفرط رغبت وطیب خاطر دهد و اصلا بر آن نه در ظاهر آزرده
و نه در باطن متلهف باشد چه غایت سخاوت بود که الله تعالی از خزانه کرم خود نعمتی
به یکی از بندگان ارزانی فرماید و او را امر کند که حقیرے از آن در راه او صرف
نماید و او را آن بر خاطر گراں آید - دیگر آں که خالصاً لوجه الله صرف کند و اصلا بغرض
دیگر مشوب نگرداند تا موجب بطلان و احباط آن نشود - سوم آں که معطی آن بدرویشان
نهفته حال دهد که حق تعالی در شان ایشان می فرماید یَحسَبُهُمُ الجاهِلُ اَغنِیاءَ
مِنَ التَّعَفُّفِ - چهارم آں که تا تواند نهان صدقه کند - چه افشا نمودن مظنه رعونت
و وضع منت ست و شاید که بسبب انکسار خاطر مستحق گردد - و در حدیث نبوی
ست که صدقه نهفته غضب حق تعالی را باز می نشاند - و در حدیث دیگر آں که
بهترین صدقات آن ست که بدست راست بدهد چنانچه دست چپ را خبر نبود
و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرموده که چوں حضرت حق تعالی زمین
را بیافرید در اضطراب آمد و قرار نمی گرفت - پس کوه را بیافرید و زمین را با آن
قرار داد ملائک ازین معنی تعجب نمودند و سوال کردند که بارخدایا هیچ مخلوقی از کوه
سخت تر باشد؟ فرمود که بلے آتش - دیگر پرسیدند که از آتش سخت هست؟ فرمود
که بلے آب - دیگر گفتند از آب سخت تر باشد؟ فرمود که بلے باد - گفتند از باد
سخت تر باشد؟ فرمود که بلے صدقه نهانی که بنی آدم کند، چنانچه بدست راست

دہد دست چپ راز آں خبر نہ باشد چہ تاثیر آں از ہمہ چیز بیش است۔ زیرا کہ بلائے مبرم را دفع می کند۔

و در صنف دوم یعنی سخاوت پنج شرط رعایت باید کرد اول تعجیل چہ بعد از انتظار شاید کہ لذت آں بالم انتظار برابر یا کمتر باشد۔ دوم کتمان کہ از غوائل ظہور ایمن باشد۔ سوم آں کہ آں را حقیر شمرد و اگرچہ بسیار باشد۔ چہ ایں شیوۂ اہل مروت و علو ہمت ست۔ چہارم مواصلت و پے در پے عطا کردن چہ طول عہد موجب فراموشی ست و سبب اضاعت انعامات سابقہ۔ پنجم وضع آں در موضوع لائق تا از قبیل تخم در شورہ زار کشتن نباشد چنانچہ گفتہ اند بیت

فَوَضْعُ النَّدیٰ فِی مَوْضِعِ السَّیْفِ بِالْعُلیٰ ۔ مُضِرٌّ کَوَضْعِ السَّیْفِ فِی مَوْضِعِ النَّدیٰ

و در صنف سوم سہ چیز رعایت باید نمود۔ اول اعتدال لیکن در آنچہ برائے دفع ضرر باشد۔ احتیاط آں ست کہ میل بزیادتی کند بقدر آں کہ از ضرر نفس و مال و عرض ایمن گردد۔ چہ انصاف و عدالت در اکثر طباع مفقود ست و طمع و حرص و حسد و بغض در نفوس مرکوز۔ پس بنائے انفاق بر قواعد عرف عامۂ ناس نہادن بہ سلامت عرض نزدیک تر ست از بنا بر سیرت خواص و میل اکثر ناس بر تبذیر ست

لمعۂ سوم در سیاست اہل

و در سیاست اہل باید کہ غرض اصلی مقصود کلی در تاہل حفظ نفس از وقوع

درفساد و طلب نسل وحفظ مال باشد نه داعیهٔ شهوت و دیگر اغراض و بهترین زنان
آن ست که بعقل و دیانت و عفت و فطانت و حیا و رقت قلب و ادب و ایثار
رضاے شوهر و وقار متحلی باشد و عقیم نباشد بلکه ولود باشد و معرفت این
حال اگر بکر باشد آن تواند بود که از قبیلهٔ باشد که اناث ایشان عقیم نباشند
و اگر ثیب باشد بآن که او را فرزند شده باشد و آزاد از کنیزک بهتر چه مشتمل بر حصول
اتباع و استظهار باقارب و استمالت اعدا و معاونت در امور معاش و احتراز
از دنائت نسب اولاد ست و بکر از غیر بکر اولی چه قبول ادب و انقیاد شوهر
در او بیشتر متصور ست و اگر باوجود این خصائل به نسب و ثروت و جمال متحلی
باشد غایت کمال تواند بود - فاما درین سه خصلت خطر چندے هست ازین جهت
رعایت احتیاط در آن باید نمود چه نسب سبب عجب ست - و چون زنان به نقصان
عقل موسوم اند بدان واسطه از انقیاد شوهر انفت نمایند بلکه دقت باشد که شوهر را بمنزله
خادم دانند و موجب انتکاس امر و انعکاس حال و اختلال آن گردد و مال و جمال نیز غائله هست و جمال
بفسادی دیگر مخصوص ست چه زن جمیله را راغب بسیار باشد و عقل که مانع از
قبایح ست در زنان کمتر و ازین رو مودی بفساد بے شمار شود -

و شوهر را در سیاست زن سه چیز رعایت باید کرد و از سه چیز احتراز باید نمود
و آن سه چیز که رعایت باید کرد اول هیبت که خود را در نظر زن مهیب نماید تا از
اطاعت او امر و نواهی او تهاون ننماید - و این اعظم انواع سیاسات ست - و

انتظام این معنی باظهار فضایل و اخفاے رذایل تواند بود - دوم کرامت که زن را
گرامی دارد بچیزے که موجب محبت و الفت او شود تا از خوف زوال آن حال
اقدام برخلاف راے شوہر ننماید - با آن که اورا در ستر و حجاب از غیر محارم
نگاه دارد - و با او به مجالست محاورت نماید و در مبادی امور با و مشورت کند
بر وجہے که اورا در طمع متابعت نیفگند - سوم آن که با خویشاں و متعلقان
او طریقہ اکرام و احترام و مدارات و مواسات و بذل معروف سپرد - و
بے ظہور خللے در او زنے دیگر بر و نگزیند - اگرچه بجمال و مال و نسب از او
زیاده باشد چه غیرت و حسد که در طبایع زنان مرکوز ست با نقصان عقل ایشان را
بر قبایح و فضایح دارد - و بغیر از ملوک را که مقصود از تزوج کثرت نسل ست
و زنان را نسبت با ایشان جز طریق عبودیت سپردن چاره نیست - در تعدد
ازدواج رخصت نداده اند و ایشان را نیز احتراز اولی ست چه نسبت مرد بمنزل
نسبت دل ست به بدن و ہمچناں که یک دل منبع حیات دو بدن نتواند شد
یک مرد را نیز تدبیر دو منزل میسر نشود - و دست تصرف زن در اقوات بر وجه
مصلحت و استعمال خدام در خدمت قوی دارد و پیوسته خاطرش به تعہد امور منزل
و تکفل مہمات خانه و نظر در مصالح خانه مشغول گرداند تا تعطیل اورا باعث
بر قبائح نشود - چه نفس انسانی بتحمل تعطیل نکند - و فراغ از ضروریات مقتضی نظر در غیر
ضروریات شود و باعث گردد بر بیرون آمدن و نظاره مردان کردن - و از

آں شوہر در نظر او مستحقر نماید و بر اقدام فضائح دلیر شود و راغبان را در او طمع پیدا شود و سبب فساد گردد۔

و اما آں سہ چیز کہ از آں احتراز باید کرد۔ اول افراط محبت زن کہ مقتضی استیلائے اوست و سبب انتکاس۔ چہ ہرگاہ آمر مامور شود و حاکم محکوم ہر آئینہ نظام اختلال یابد و اگر بہ محنت محبت او مبتلا شود از او مخفی دارد و اگر غلبہ نماید بہ علاجیکہ در باب عشق گفتہ اند دفع نماید۔ دوم آں کہ در امور کلی با او مشورت نہ کند و بر اسرار خود او را مطلع نہ گرداند مقدار مال خود و ذخائر غیر قوت را پوشیدہ دارد چہ نقصان عقل ایشاں را بر مفاسد باعث شود۔ و در تواریخ آوردہ اند کہ حجاج را حاجبی بود کہ علاقۂ اختصاص قدیم با او داشت۔ وقتے در اثنائے محاورت حجاج گفت راز خود را با زناں نباید گفت و بر ایشاں اعتماد نشاید کرد۔ حاجب گفت مرا زن ست بغایت دانا و مشفق و بروے اعتماد بسیار دارم چہ بتکرر تجارب وثوق بہ احوال او حاصل نمودہ ام و او را خازن اسرار خود دانستہ۔ حجاج گفت ایں صورت خلاف حزم ست و من ایں معنی بر تو روشن گردانم بعد ازاں بفرمود تا ہزار دینار در کیسہ بیاوردند و بر آں مہر خود نہاد و بہ حاجب داد و گفت ایں زر بتو بخشیدم اما بمہر من باشد و ایں را بخانہ ببر و با زن بگوی کہ ایں زر را از خزانۂ ملک دزدیدہ ام و برائے تو آوردہ ام۔ حاجب ہمچناں کرد۔ بعد از مدتے حجاج کنیزکی با او بخشید۔ حاجب او را بخانہ برد۔ زن با حاجب گفت

که از برای خاطر من این کنیزک را باید فروخت۔ حاجب گفت کنیزکی که بادشاه
بخشیده باشد چگونه باید فروخت۔ زن ازین معنی خشم گرفت و چون پاسی از شب
گذشت بسرای حجاج رفت و پرده دار را گفت بگوی که زن فلان حاجب آمده بار می خواهد
چون دستوری یافت بعد از تمهید سلام و خدمت عرض کرد که چندین سال ست که شوهر من ربیب نعمت
و رهین حضرت تست اکنون خیانتی در خزانهٔ خاصه نموده و مرا حق نعمت پادشاه نگذاشت که پنهان
دارم۔ کیسهٔ زر بیرون آورد و گفت که شوهرم این را از خزانه دزدیده و همچنان مهر پادشاه
است۔ حجاج حاجب را طلبید و کیسهٔ زر را پیش او نهاد و گفت این زن دانای
مشفق ستودهٔ تو آورده و مرا اگر از حقیقت کار خبر نبودی سر تو از تن جدا شده
دست بازی کودکان و پایمال ستوران بودی۔ سوم آن که زن را از ملاهی و نظر
با جانب و استعمال حکایات مردان و صحبت با زنان که باین خصال موسوم باشند
منع کند خصوصاً پیر زنان که بفساد افعال متهم باشند۔ و از حدیث نقل کرده اند که
زنان را از خواندن قصهٔ یوسف علیه السلام و شنیدن آن منع باید کرد که مبادا
مودی بانحراف ایشان از قانون عفت شود۔

و آن چه زنان را در حق شوهران رعایت باید کرد پنج خصلت ست
اول ملازمت عفت۔ دوم اظهار کفایت۔ سوم شوهر را مهیب داشتن و بنظر
احترام در او دیدن۔ چهارم فرمان بردن و از نشوز احتراز کردن۔ پنجم مجاملت
در عسرت کردن و ترک عتاب و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرموده

که اگر کسے را سجدهٔ مخلوق روا بودی من زنان را بسجدهٔ شوهران امر می کردم -
وحکما گفته اند - زنان نیک شبیه اند بمادران در محبت و شفقت - وبکنیزکان در
قناعت وخدمت و بدوستان در الفت وصداقت. وزنان بد شبیه اند بجباران
در فرمان نابردن وسطوت - وبدشمنان در استخلاف شوهر و مذمت - وبدزدان
در طمع مال او بطریق خیانت - وچون کسے بزنی ناشایسته مبتلا گردد هیچ علاج
چون مفارقت نیست مادام که مودی بفساد نشود مثل ضیعان اطفال وغیرآں
ازمفاسد - واگر میسر نشود بغیر از مدارات ومواسات بمال وغیره چاره نباشد
وبعد ازیں همه بهترین تدبیرها آن ست او را به کسے سپارد که منع از مفاسد تواند
کرد واختیار سفرے دور کند و مدتے مدید دراں سفر بپاید - باشد که مفرج الکروب
فرجے کرامت فرماید وخبرے ملایم از جانب او بیاید -

وحکمائے عرب گفته اند از پنج طائفه زن احتراز باید کرد - حنانه ومنانه وانانه
وکیّة القفا وخضراء الدمن. اما حنانه زنیست که او را فرزندان از شوهر دیگر باشند
وبمال این شوهر برایشاں مهربانی کند - منانه زنے ست که بیشتر متموله باشد و
بمال بر شوهر منت نهد - انانه زنے ست که پیشتر شوهرے دیگر داشته باشد که بزعم
او بهتر ازیں شوهر باشد وپیوسته از حال این شوهر شکایت وناله کند کیّة القفا زنے
ست به چادر عفت مستور نه باشد و هر دم در غیبت شوهر بذکر فضائح او داغے
بر قفائے شوهر نهد خضراء الدمن زنے باشد جمیل بد اصل وتشبیه او بسبزه مزبله ها

کردہ اند۔ وہمیں معانی در حدیث سید المرسلین علیہ الصلوٰۃ والسلام وارد ست
وچوں کسے بسیاست زن قیام نتواند نمود اولی اورا عزوبت باشد

لمعۂ چہارم در سیاستِ اولاد

اولاً باید کہ دایہ لائق معتدل المزاج برائے او تعیین کنند چہ کیفیت مزاجی
ونفسانی دایہ در مولود سرایت کند وچوں در شریعت حقہ وارد ست تعیین
اسم در روز ہفتم کردن اولیٰ ست متابعت آں باید نمود۔ وہمانا حکمت
در تاخیر آں باشد کہ بعد از تامل نامی لائق تعیین نمایند۔ چہ اگر نامے ناملائم
تعیین کنند ہمہ عمر ازاں در کدورت باشد۔ وازیں جہت رعایت نام کردن
از حقوق فرزنداں ست بر پدراں۔ وچوں رضاع تمام شود بتادیب او
مشغول باید شد تا کسب اخلاق ذمیمہ نہ کند۔ چہ قابلیت ایشاں بر کمال ست
ومیل طبیعت بر رذائل در نفوس مرکوز چنانچہ سابقاً بیان رفت۔ ودر تہذیب
اخلاق او بروجہی کہ گفتہ شد تاسی بہ طبیعت نمودہ ترتیب نگاہ دارد۔ وچوں
اول آثار قوت تمیز حیاست۔ چنانچہ گذشت غلبۂ حیا دلیل نجابت وفضیلت
باشد۔ پس چوں ایں خصلت از او مشاہدہ رود در تادیب اہتمام زیادہ باید
نمود۔ اول تادیبات آں کہ اورا از مخالطت باضداد کہ برذائل موسوم
باشند منع کلی نمایند۔ چہ نفوس صبیان بمنزلۂ لوح سادہ باشد وقبول صورت

۱۔ قوت [illegible]

بسہولت نماید۔ بعدازاں اورا شرائع دین وآداب سنن بیاموزانند و نمواظبت

براں دارند و برامتناع ازاں زجر و تادیب نمایند بقدر طاقت و مقدار

قوت او۔ چنانچہ در احکام شریعت مقرر شدہ در سن ہفت سالگی اورا بنماز

امر کنند۔ واگر در سن دہ سالگی ترک کند اورا بہ ضرب تادیب کنند۔ واورا

بہ مدحت اخیار و بمذمت اشرار و بخیرات تحریص دہند واز شرور تنفیر نمایند

واگر بہ جمیلے اتیانُ نماید محمدت کنند۔ واگر بہ قبیحی مبادرت نماید بمذمت تخویف

کنند و تا میسر باشد سرزنش صریح نہ کنند بلکہ حمل بر سہو کنند تا موجب جرأت او

نشود۔ واگر پوشیدہ دارد ہتک ستر او نہ کنند۔ واگر بہ تکرار انجامد در خلوت

اورا توبیخ بلیغ کنند و در قبیح آں فعل مبالغہ نمایند واز معاودت بترسانند

واز تکرار توبیخ و مکاشفت احتراز نمایند کہ مبادا بہ ملامت عادت کند و

وقاحت در او راسخ شود و بہ مقتضائے اَلْاِنْسَانُ حَرِیْصٌ عَلٰی مَا مُنِعَ

بر معاودت حریص گردد۔ بلکہ حسن حیل بکار دارند۔ و باید کہ در نظر او لذت

اکل و شرب و لباس فاخرہ را مستخف گردانند و در خاطرش قرار دہند کہ

جامہائے منقش و ملون شیوۂ زنان ست و مرداں باید کہ خود را ازیں مرتفع

دارند۔ و مطمح نظر آب و علف ساختن عادت بہائم ست۔ و اول آداب

طعام خوردن۔ چنانچہ خواہد آمد۔ اورا بیاموزند و تفہیمش کنند کہ غرض

از خوردن صحت ست نہ لذت۔ و اغذیہ و اشربہ بمنزلہ ادویہ ست کہ باں دفع

جوع و عطش کنند۔ ہمچناں کہ ادویہ را بقدر ضرورت و مصلحت دفع مرض تناول
باید کرد اغذیہ و اشربہ نیز بہ مقدار سد جوع و دفع عطش باید۔ و اورا از تفنن
در طعام منع کنند و بہ اقتصار بر یک طعام مائل سازند۔ و اشتہائے اورا ضبط
کنند تا بہر طعام اقتصار تواند کرد و بہ لذائذ مشغوف نہ باشد۔ و گاہ گاہ اورا نان
تہی دہند تا بوقت ضرورت باں تواند ساخت۔ و ایں آداب از غیر اغنیا ست
و از اغنیا نیکو تر باشد۔ شام را از چاشت بیشتر دہند تا در روز خواب و کسالت
بر او غلبہ نکند و گوشت باعتدال دہند تا موجب ثقل و بلادت نہ شود۔ و از
حلوا و میوہ و اطعمۂ سریعۃ الاستحالہ اورا منع کنند و از آب درمیان خوردن نیز
منع نمایند۔ و ہر چند ہمہ کس را از مسکرات احتراز واجب ست در کودکاں بحسب
عقل مبالغہ بیشتر ست۔ چہ بہ نفس و بدن ایشاں مضر ست و بر غضب و تہور
و قاحت و طیش باعث شود و ایں ملکات ردیہ در او مستحکم گردد بلکہ اورا
از مجالس ایں طائفہ بے مصلحتے منع باید کرد و از سخنان قبیح شنیدن مانع باید شد
و تا از وظائف آداب فارغ نشود و تعبے تمام نکشد طعامش ندہند و از کارہائے
پوشیدہ اورا منع کنند تا بر قبائح دلیر نہ شود۔ چہ ہر آئینہ باعث بر پوشیدن قبیح
تواند بود کہ در آں فعل تصور کردہ باشد و از خواب روز و خواب بسیار در شب منع
کنند۔ و از جامۂ نرم و اسباب تنعم مثل خیش و سردابہ در تابستان و آتش و پوستین در
زمستاں اجتناب دہند۔ بہ حرکت و پیادہ رفتن و سواری کردن و ریاضات مناسب

اورا عادت دہند۔ و آداب برخاستن و نشستن و سخن گفتن چنانچہ خواہد آمد
بیاموزانند و بترتیب موے و تزیین و ملابس زنان اورا زینت نہ کنند و انگشتری
تا وقت حاجت نرسیدہ نہ دہند و از مفاخرت بہ اقران بہ پدران و اسباب دنیوی او
منع کنند۔ و از دروغ گفتن باز دارند و بکلی از سوگند خواہ راست خواہ دروغ نہی کنند چہ سوگند
ہمہ کس قبیح ست و بحسب شرع اگرچہ راست باشد مکروہ است مگر آں کہ متضمن مصلحت دینی باشد و اگر مردان
را سوگند احتیاج باشد کودکاں را ہیچ احتیاج نیست۔ و بخاموشی و اقتصار بر جواب و در پیش
بزرگاں مستمع بودن و سخن نیکو عادت کردن مائل گردانند و بزرگ زادگاں
را احتیاج بایں آداب بیشتر باشد۔ و باید کہ معلم دین دار و عاقل باشد و بریاضت
اخلاق واقف و بطہارت ذیل و مروت مشہور۔ و از اخلاق ملوک و آداب
مجالست و مواکلت با ایشاں و محاورت و وقار و ہیبت با ہر طائفہ از طوائف
مردم باخبر۔ و باید کہ دیگر ابنائے جنس بلکہ بزرگ زادگان کہ بآداب کریمہ متحلی
باشند با او در مکتب باشند۔ تا ملول نشود و آداب از ایشاں فرا گیرد و بواسطۂ
مشاہدۂ ایشاں در تعلم سعی بیشتر کند و چوں معلم اورا بضرب تادیب کند از فریاد و
شفاعت منع کنند۔ چہ آں شیمۂ ممالیک و ضعفا است و معلم باید کہ تا تقصیری
ظاہر از او مشاہدہ نہ کند بضرب اقدام نہ نماید و چوں بضرب حاجت افتد در اول
باید کہ بشمار اندک و بہ الم بسیار باشد تا عبرت گیرد و بر معاودت جرأت نہ کند
و اورا بر سخاوت ترغیب کنند و حطام دنیوی را در چشم او خوار و حقیر سازند۔

چه آفت محبت زر و سیم از آفت سموم و افاعی بیشتر ست . امام غزالی در تفسیر
کریمهٔ وَاجْنُبْنِي وَبَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ می فرماید که مراد باصنام زر و سیم
ست و ابراهیم علیه السلام دعا فرموده مرا و فرزندان مرا از عبادت زر و سیم
و دل بستگی بآن دوری ده . چه منشاء جمیع مفاسد محبت آن ست و در اوقات
عطلهٔ ایشان را رخصت بازی کردن دهند بشرط آن که مشتمل بر تعبی زیاده و
ارتکاب قبیحی نه باشد . و این آداب از همه کس مستحسن باشد و از جوانان نیکوتر . و
چون قوت تمیز در او غالب شود او را تفهیم کنند که غرض اصلی از اسباب دنیوی
حفظ صحت ست تا بدن (چندان که نفس استعداد دار البقا حاصل کند) بماند پس اگر
اهل علم باشند بترتیبی که مذکور شد او را تعلیم علوم نمایند و اگر اهل صناعت باشند
بعد از ان که از آداب واجبهٔ شرعیه فارغ شده باشد به تعلم آن مشغول سازند . و
اولی آن ست که در طبیعت کودک نظر کنند و از احوال او تفرس جویند که استعداد
کدام علم و صناعت بیشتر دارد و او را بآن مشغول دارند چه بمقتضای کُلٌّ مُیَسَّرٌ
لِمَا خُلِقَ لَهُ هر کس را استعداد هر صناعت نیست بلکه هر یک را استعداد صناعتی
خاص است و در تحت این سریست غامض که سبب قوام عالم و انتظام احوال
بنی آدم ست و حکمای سابق در طالع مولود نظر می کرده اند و او را بهر صناعت
که بحسب اوضاع نجومی لایق حال می دیده اند مشغول می ساخته اند . چه هر کس که مستعد
صناعتی باشد باندک سعی تکمیل آن تواند کرد . و چون غیر مستعد باشد سعی او در آن

تعطیل روزگار و تضییع اعمار باشد۔ واگر طبعش ملائم صناعتی نہ باشد و آلات وادوات
مساعد نہ بود او را بداں مکلف ندارند و بصناعتی دیگر نقل کنند بشرط آں کہ از تشبث
براں باس کلی شدہ باشد تا موجب اضطراب نشود۔ و در اثنائے ہر فن
ریاضتی لائق کہ تحریک حرارت غریزی کند و بدو حفظ صحت و نفی کسل و بلادت
باشد عادت نماید۔ و چوں صناعتی بیاموزد بکسب وجہ معیشت از آں امرش
کنند تا چوں حلاوت آں در یابد در تکمیل آں کوشد و در دقائق آں صنعت
سبقت گیرد۔ و نیز بر تعیش از کسب جمیل کہ شیمۂ احرارست عادت کند و بہ زرے
کہ از پدر و مادر باو رسد اعتماد نہ نماید چہ اکثر اولاد اغنیا کہ بثروت پدراں مغرور بودند
از تعلم صناعات محروم شدند و بعد از تقلب روزگار در عرصۂ ضیاع افتادند۔ و
چوں در اکتساب و تعیش بآں مستقل شود اولیٰ آں ست کہ او را متاہل سازند
و حاصل او را جدا کنند۔ ملوک فرس فرزنداں را در میان خدم و حشم تربیت نکردندی
بلکہ باتقات بطرفے فرستادندی تا بخشونت عیش عادت کردندی و عادت
رؤسائے دیلم ہمیں بودہ و کسے کہ بضد ایں طریق نشو و نما یافتہ باشد اصلاح
او مشکل بود خصوصاً کہ بسن درآمدہ باشد۔ چوں چوب خشک کہ راست ساختن
آں دشوارست۔ سقراط حکیم را چوں پرسیدند کہ چرا مخالطت تو با جواناں بیشتر
ست؟ ہمیں جواب گفت۔ و در تربیت دختراں بانچہ لائق ایشاں باشد از
ملازمت خانہ و مبالغت در حجاب و عفت و حیا و خصال کہ در باب زناں

بیان رفت ترغیب باید نمود و ہنر ہاے لائق آموخت سوا ز خواندن و نوشتن
بکلی منع باید کرد و چوں بحد شوہر رسند در ترویج ایشاں با کفوی تعجیل باید نمود
این ست طریق تربیت اولاد - وچوں در اثناے ایں مباحث وعدہ شرح بعضے
آداب واقع شدہ انجاز ضروری ست - وآں آداب اگرچہ مخصوص کودکاں نیست
دریں باب مذکور شد - چہ وثوق بر قابلیت ایشاں بیشتر ست -

آداب سخن گفتن

باید کہ شخص بسیار نہ گوید - چہ بسیار گفتن نشانۂ خفت دماغ و سخافت
عقل و موجب سقوط مہابت و قلت ورع باشد و عائشہ صدیقہ رضی اللہ عنہا
می فرماید کہ حضرت مصطفٰے صلی اللہ علیہ وسلم کہ طوطی خوش الحان وَمَا یَنۡطِقُ
عَنِ الۡہَوٰی بود سخن باعتدال فرمودی بمرتبہ کہ در مجلسی کہ متمادی شدی
کلماتی کہ بزبان حقائق ترجمان آں حضرت جاری شدی توانستی شمرد -
ابوذر جمہر گفتہ کہ چوں کسے را بینی کہ بے حاجت سخن بسیار می گوید یقین داں
کہ دیوانہ است وآنچہ کہ شخص می خواہد بگوید تا در خاطر مقرر نہ کند بہ تلفظ نیارد
و حکما گفتہ اند فکر ثم قل وسخن مکرر نگوید مگر آں کہ احتیاجے باں واقع
شود - وآں ہنگام باید کہ از تکرار بہ تنگ نیاید و ہرکس کہ حکایتے کند اگرچہ
براں وقوف باشد کہ وقوف خود براں اظہار نکند تا آنکس سخن تمام نہ نماید - و سخن

که از غیر او پرسند جواب نگوید۔ واگر از جماعتے پرسند که او داخل ایشاں باشد بر دیگراں سبقت نه گیرد۔ واگر کسے بجواب مشغول شود واو بر بہتر ازاں قادر باشد صبر کند تا آنکس سخن تمام کند۔ پس جواب خود بگوید بر وجہے که طعن در متقدم نه باشد وتا سخن که با او گویند تمام نشود بجواب اشتغال نه نماید و در محاوره ومباحثه که در حضور او گذرد چوں با او دخلے نداشته باشد دخل نماید واگر سخن از او پوشیده دارند استراق سمع نکند و با بزرگتراں مجلس سخن بکنایت نگوید۔ وآواز باعتدال بر کشد نه پست نه بلند واگر سخن مشکل افتد به تمثیل روشن گرداند وبے مصلحتے بالطناب نکوشد بلکه طریقۂ ایجاز سپرد والفاظ غریبه وکنایات بعیده استعمال نه کند واز فحش وشتم احتراز نماید۔ واگر احتیاج به تعبیر از امرے فحش افتد به تعریض وکنایت اکتفا کند واز مزاح قبیح که موجب سقوط مروت وحدوث استہانت وجالب حقد وعداوت باشد اجتناب واجب داند ودر ہر مقامی کلام بر وفق مقتضائے حال راند ودر مکالمه بدست وچشم وابرو اشارت نه کند مگر اشارتے لطیف که مقتضائے مقام باشد وخواه بحق وخواه به باطل اصلا با اہل مجلس خاصه با بزرگاں وسفیہاں لجاج وخلاف نورزد وبا کسے که مبالغه باوی مفید نباشد الحاح نه کند ودر مناظره شرط انصاف نگاه دارد۔ وسخن دقیق با کسے که فہم او بآں نه رسد نه گوید وبا ہر کسے بقدر عقل او سخن کند۔ چنانچه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرمود نَحْنُ مَعَاشِرَ الْاَنْبِيَاءِ اُمِرْنَا اَنْ نُكَلِّمَ النَّاسَ

we are the class of Prophets are enjoined to speak to the people...

عَلیٰ قَدرِ عُقُولِہِم و عیسیٰ علیہ السلام فرمودہ وَلَا تَضِیعُوا الحِکمَۃَ عِندَ غَیرِ اَہلِہَا تَظلِمُوہُم و در محاورت طریق ملاطفت مرعی دارد و حرکات و افعال و اقوال مجلس را محاکات نہ کند و سخن موحش نگوید و چوں پیش بزرگی سخن گوید ابتدا بہ چیزے کند کہ بفال مبارک باشد چوں بقاے دولت و دوام سعادت و نظائر آں واز غیبت و نمامی و بہتان و دروغ گفتن و شنودن بکلی احتراز واجب داند و با اہل آں مداخلت نہ کند و باید کہ شنیدن او از گفتن بیشتر باشد۔ از حکیمے پرسیدند کہ چرا شنفتن تو از گفتن بیش ست؟ گفت زیرا کہ مرا دو گوش دادہ اند و یک زبان۔ مصراع

یعنی کہ دو بشنو و یکے بیش مگو

آداب حرکت و سکون

در رفتن تعجیل نہ کند کہ نشانہ طیش است و تانی زیادہ از حد نکند کہ علامت کسل ست۔ و چوں متکبراں بخرامد و بشیوۂ زناں و مخنثاں خود را بجنباند۔ و طریقۂ اعتدال نگاہ دارد و بسیار باز پس نہ نگرد کہ آں شیوۂ بلہاست و پیوستہ در پیش ندارد کہ آں دلیل غلبۂ حزن و فکرست و در رکوب نیز اعتدال نگاہ دارد و در نشستن پائے دراز نہ کند و یک پائے بر دیگرے نہد و بر زانو نہ نشیند الا در خدمت پادشاہ و استاد و پدر و کسے کہ بمثابۂ ایشاں باشد و سر بر زانو و دست نہ نہد

که علامت حزن وکسالت باشد وگردن کج نه کند واز حرکات عبث مثل بازی باریش و دیگر اعضا احتراز کند وانگشت در بینی و دهن نه کند واز مفاصل انگشت وغیره بانگ بیرون نیاورد واز تثاوب وتمطی اجتناب کند. وآب دهن وبینی چناں نیندازد که حاضراں مشاهده کنند یا آواز آں بشنوند و رو بقبله نیندازد ویدست وسر آستیں ودامن پاک نه کند وچوں به مجلسے رود فروتر از جایگاه خود وبلند تر ازاں نه نشیند واگر بزرگ مجلس او باشد هر جا که نشیند جائز بود چه صدر آنجا خواهد بود. واگر بیوقوف نه برجائے خود نشیند چوں واقف شود باز بجائے خود آید واگر جائے خود خالی نیابد باز گردد بے آں که اضطرابے وکراهیتے بخود راه دهد. وپیش غیر حرم وخدم جز روے ودست برهنه نه کند واز زانو تا ناف بهیچ حال برهنه نسازد نه در خلا ونه در ملا مگر عند الاحتیاج مثل قضائے حاجت وغسل ونظائر آں. ودر پیش مردم نخسپد واصلا به پشت باز نیفتد خاصه که در خواب غطیط می‌کند چه بایں هیئت خفتن سبب زیادتی آں شود. واگر در میان مجلس خواب براو غلبه کند، اگر تواند برخیزد والاخواب را بحکایتے یا فکرے یا غیر آں از خود دفع کند واگر با جماعتے باشد وایشاں خواب کنند یا موافقت کند یا بیروں آید حاصل آں که بر وجہے سلوک کند که مردم را از او نفرتے وزحمتے نباشد. واگر بعضے ازیں عادات براو ثقیل نماید تامل کند که ملامت که بر اضداد آں مترتب شود شنیع تر و ثقیل تر از تحمل مشقت ست که در کسب آں.

آداب طعام خوردن

باید که اول دست و بینی و دہن پاک کند و افتتاح بہ بسم اللہ کند و اختتام بہ الحمد للہ۔ و باکل مبادرت نماید مگر آں کہ میزباں باشد و دست و جامہ و سفرہ آلودہ نہ کند و بزیادت از سہ انگشت نخورد۔ و دہن فراخ نکند و لقمہ بزرگ نگیرد۔ و زود فرو نبرد و بسیار نیز در دہن نگاہ ندارد و انگشت در اثنائے چیزے خوردن نلیسد و اما بعد از تمام شدن شاید بلکہ آں ہنگام سنت ست و بالوان طعام نظر نہ کند و طعام نبوید و نہ گزیند و اگر در خوان اندک طعامی بہتر باشد حرص براں نماید و ایثار دیگراں نکند و چربے بر انگشت نہ گذارد و نان و نمک تر نکند و در لقمہ ہمکاسہ ننگرد و از پیش خود خورد الا در میوہ کہ از دیگر جا ہا خوردن شاید و آنچہ بدہان برد از استخوان وغیرہ بر نان و سفرہ نہ نہد و اگر استخوان در لقمہ باشد پنہاں از دہن دور کند و از حرکات منفرہ محترز باشد و چیزے از دہان در کاسہ نیندازد و نوعی سلوک کند کہ ہر کہ خواہد بقیہ طعام او خورد تنفر نماید و اگر مہمان باشد پیش از مہمان دار دست باز کشد و چوں دیگراں دست باز کشند او نیز موافقت نماید و اگرچہ گرسنہ باشد مگر در خانہ خود یا مقامے کہ محارم باشند و اگر مہمان دار باشد باید کہ بعد از آں کہ دیگراں دست باز کشیدہ باشند تعلل نماید تا اگر کسے را بقیت رغبتے باشد حجاب نکند و اگر در میان طعام بآب احتیاج افتد

باہستگی بیاشامد چنانکہ آواز دہن وحلق او نشنوند و در نظر جماعت خلال نہ کند۔ و آنچہ بزبان از دندان بیروں آرد نخورد اما آں چہ بخلال برآید بجائے اندازد کہ مردم را نفرت نشود۔ و بوقت دست شستن در پاک کردن انگشتان و بیخ ناخن جہد بلیغ نماید و ہمچنیں در لب و دہن و دنداں و آب دہن در طشت نیندازد و چوں آب کہ دہن بآں شستہ باشد ریزد بدست بپوشد۔ و در دست شستن پیش از طعام بر دیگراں سبقت نجوید اما باید کہ مہماندار در دست شستن پیش از طعام بر دیگراں سابق شود۔

لمعۂ پنجم در رعایت حقوق پدراں و مادراں

چوں بمقتضائے عقل و نقل شکر منعم واجب ست و بعد از نعم الٰہی ہیچ نعمت در حق فرزنداں چوں نعمت پدر و مادر نیست چہ پدر سبب صوری وجود اوست و بعد ازاں وسیلۂ تربیت او بہ تہیہ اغذیہ و البسہ و ضروریات کہ سبب بقائے او و بلوغ بکمال نشو و نماست و باز واسطۂ حصول کمالات نفسانی چوں آداب و ہنرہا و صناعات و بانواع مشقت و تعب جمع اسباب دنیوی می نماید و برائے او ذخیرہ می سازد و آں را باو ارزانی می دارد بلکہ ایثار او بر خود می نماید۔ و مادر در سببیت وجود شریک پدر ست باآں کہ تحمل مشقت حمل و مقاسات خطر ولادت و اوجاع طلق کردہ و اول قوتے کہ سبب حیات فرزند شدہ خون بدن اوست و مدتے مدید حفظ و سیاست و تربیت

او نموده واز فرط شفقت خود را فدائے او دانسته - وازیں جہت کہ محبت
والدین فرزند را محبتے طبیعی است والیشاں را در رعایت حقوق فرزنداں
احتیاج بہ تکلفی نیست بخلاف محبت فرزندان ایشاں را در شرائع امر اولاد
باحسان بر والدین بیشتر از عکس ست پس مقتضائے عدالت آں باشد کہ
برّ والدین را تالی طاعت خالق دانند - چنانچہ در آیات اعجاز غایات واحادیث
ہدایت سمات بے واسطہ از عقب آں مذکور شدہ - وچوں استغنائے ساحت
الٰہی ازاں متعالی است کہ مفلسان کوئے نیستی در مقابلہ نعم نامتناہی او ادائے
شکرے یا مکافاتے توانند در آمد و نہایت اقدام سالکان دریں راہ اعتراف
بعجز و قصور ست بخلاف پدر و مادر کہ وجوہ احتیاج ایشاں ظاہر پس ازیں
وجہ حقوق ایشاں بہ رعایت اولیٰ باشد وبحسب قواعد شریعت نیز مبالغہ در
حق الناس بیشتر از حق اللہ ست چہ حضرت حق سبحانہ وتعالیٰ جواد مطلق ست
وَاِنَّ اللّٰہَ لَغَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِیْنَ -

قضیہ محقق در رعایت حقوق والدین بسہ چیز تواند بود - اول دوستی
خالص بجان وتعظیم بالغ بہ زبان وارکان وامتثال اوامر ونواہی ایشاں
بقدر امکان مادام کہ مودی بمعصیتے یا فوت مصلحتے کلی نہ باشد - واگر مودے
بہ یکے ازینہا شود بر سبیل مجاملت مخالفت باید کرد نہ بر سبیل مجادلہ الا در
صورتے کہ شرعاً واجب باشد - وامام غزالی از اکثر علماء نقل فرمودہ کہ در شبہات

اطاعت والدین واجب ست چه جائے مباحات ۔ دوم مساعدت با ایشان
در مصالح معاش پیش از طلب بے منت و توقع عوض مادام که مودی بمحذوری
نشود ۔ سوم اظهار خیر خواهی ایشان در سر و علانیه و محافظت بر وصایای ایشان
خواه در حیات ایشان و خواه بعد از وفات ۔ وچون حقوق پدر راطرف روحانیت
غالب ست و حقوق مادر راطرف جسمانیت ۔ لهذا تنبیه در حق پدران و محبت ایشان
بعد از قوت تمیز حاصل شود ۔ وحق مادران در مبادی حال معلوم گردد باین سبب
میل اطفال با ایشان زیاده است ۔ پس ادائے حق پدران بامورے که روحانیت
بران غالب باشد مثل اطاعت و دعا و ثنا انسب باشد ۔ و قضائے حق مادران
به جسمانیات مثل بذل مال و ترتیب اسباب معاش ۔ وچون عقوق رذیلتی
است مقابل این فضیلت پس او را سه نوع هم باشد در مقابل انواع ثلثه ۔
و کسانے که بمنزلۂ والدین باشند چون اجداد و اعمام و اخوان و برادران بزرگ
و دوستان حقیقی آب مارا هم بمثابۂ ایشان باید داشت و بقدر امکان مواسات
با ایشان باید کرد ۔ و در حدیث صحیح ست که بهترین نیکوکار یها آن ست که شخص
دوستان پدر خود را رعایت نماید ۔ و بموجبے که سابقاً نموده شد که قرابت
روحانی نیز معتبر ست با معلم که پدر نفسانیست همین طریق بلکه زیاده مسلوک
باید داشت ۔

[illegible]

لمعهٔ ششم در سیاست خدم

بحکم عقل خدم بمنزلهٔ دست و پاے و دیگر جوارح شخص باشند چه
ایشاں بکارہا اقدام نمایند که اگر نه ایشاں باشند شخص را به نفس خود متوجه آنها
باید شد والبته عضوی از اعضاے خود درآں استعمال باید کرد واگر نه این طائفه
باشند اسباب راحت منقطع گردد واز حرکات و ترددات متوالی بہیچ صناعت
و فضیلت اقدام نتواند نمود باآں که اسباب سقوط وقار و نہایت شود انواع
تعب و مشقت به شخص عائد گردد - پس باید که ایشاں را ودائع الهی دانسته
شکر وجود ایشاں واجب داند وبا ایشاں طریقهٔ رفق و مدارات مسلوک دارد
و زیاده از حد اعتدال ایشاں را کار نفرماید و اوقات راحت براے ایشاں
تعیین کند - چه هر آینه ایشاں را نیز ملال و کلال و ضعف باشد و دواعی طبیعت
در جبلت مرکوز - و ملاحظه باید کرد که در جوهر فطرت میان او وایشاں اشتراک ست
و شکر آں که حق تعالی ایشاں را مامور او داشته بجا باید آورد و برایشاں
جور نباید کرد - چنانچه حضرت متمم مکارم اخلاق علیه الصلوٰة والتحیة من الملک
الخلاق فرموده در ماکول و ملبوس ایشاں را با خود برابر باید داشت -
و چوں کسے را براے خدمتے قبول کند باید که اولاً بامعان نظر ملاحظهٔ حال او کند
واگر تجربه دریں باب میسر نه شود بفراست و کیاست استعانت نماید -

here follows because in most cases. uncouth features deformed shape

اصحاب صور متخالفه و تخطیطات متفاوته را اختیار نه کند. چه غالباً خلق تابع
خلق ست وخلاف آں نادر و حکمای فرس گفته اند نیکو ترین چیزے از زشت صورت
است و در حدیث نبوی است اُطْلُبُوا الْحَوَائِجَ عِنْدَ حِسَانِ الْوُجُوْهِ و فرموده
که چوں رسول بجائے فرستند باید که نیکو نام و خوبصورت باشد. چه حسن صورت اول
نعمتے ست که از شخص رسد. و در حدیثے دیگر ست که همه پیغامبراں خوبصورت و
خوش آواز بوده اند و باید که از معلولاں چوں اعور و اعرج و اقرع و ابرص
و نظائر آں اجتناب نماید. چوں امارات کیاست از خادم مشاهده نماید با و
با حتیاط باشد چه در اکثر حال حیلت و مکر باین خصلت باشد و حیاے بسیار
باندک عقل درین باب بهتر از عقل بسیار باوقاحت ست چه حیا بهترین
خصلتهاست. و خادم را بکارے که اثر قابلیت آں در او مشاهده و آلات آں
در او مساعد و طبع او بآں ملائم باشد مشغول باید کرد چه هر کس را قابلیت کاری ست
وهمچناں که از اسپ حراثت نیاید و گاؤ کر و فر را نشاید. از هر کس غیر از آنچه
قابلیت آں داشته باشد چشم نتواں داشت. و چوں به خادم کارے رجوع
کنند بظهور اندک خللے او را از آں کار معزول نباید کرد چه ایں فعل متهتکان
و کوتاه بیناں ست. و هر آئینه بعد از عزل او بدلی باید و نتواں دانست که بدل
بهتر از او باشد یا بدتر. و در دل خدم مقرر باید داشت که ایشاں را جدائی از او
بهیچ وجه در حساب نیست. تا هم به مروت نزدیک تر باشد و بوفا و کرم لایق تر

وهم موجب مزید رغبت ایشان تا شرط هواداری وجان سپاری به تقدیم رسانند

چه هرگاه که دوام اختلاط خود با مخدوم تصور نماید خود را در مال و اسباب شریک او

داند و نعمت و مکنت او را نعمت و مکنت خود شناسد و چون داند که علاقهٔ ایشان

مستحکم نیست و باندک چیزے قابل زوال، خدمت او را عاریتی شمارد و شرط

اشفاق بجا نیاورد - بلکه از برائے روز مفارقت ذخیره جمع کند و اصل در خدمت

آں که باعث بر آں محبت باشد نه ضرورت - تا خدمت عاشقانه کنند نه مزدورانه

و بعد ازاں باعث رجا باشد نه خوف تا چوں محبانه نه باشد بارے مزدورانه باشد نه

مظلومانه - چه هرگاه کسے را تخویف بر کارے دارند البته او را ذوق باطنی

بآں کار نباشد و بقدر دفع ضرر بر آں اقدام نماید و باید که مصالح خدم را به مصالح

خود مقدم دارد و نوعے سازد که کارها که با ایشاں متعلق ست از سر نشاط کنند نه

از روے ملالت و کره - و در اصلاح حال ایشان مراتب نگاه باید داشت و

ایشاں را به لطف امیدوار و از قهر خائف باید ساخت - و اگر یکے از ایشان بعد از

توبه بگناه مراجعت نماید بعقوبات لائقه او را گوشمالی باید داد - و به مجرد ایں از او

نومید نباید شد - و اگر بتکرار تجارب معلوم شود که قابل اصلاح نیست او را بزودی

طرح باید کرد تا به مجاورت او دیگر خدم فاسد نه شوند - و بنده از آزاد بخدمت اولی

است - چه میل بنده بانقیاد و اطاعت و تادب باخلاق و آداب سید بیشتر ست

و هم انقطاع کمتر - و از طبقات خدم و عبید آں که در او عقل و نطق و حیا و جلادت بیشتر

باشد برائے خدمت نفس تعیین کنند ۔ وآں کہ عفت وکفایت وکسب درا وبیشتر باشد برائے تجارت ۔ وآں کہ قوی تر وبر اعمال شاقہ صبور تر برائے عمارت وآں کہ بیدار تر وبلند آواز تر برائے حراست ۔ واصناف بندگان سہ اند ۔ یکے حر بہ طبع و دیگر عبد بہ طبع وسوم عبد بہ شہوت ۔ اول را بمنزلۂ اولاد تربیت باید کرد و دوم را بمنزلۂ دواب ومواشی ۔ وسوم را بقدر ضرورت بدام مشتہیات نگاہ باید داشت وبحسب مصلحت کارہا فرمود ۔ واز اصناف امم عرب بہ نطق و فصاحت و دہا ممتاز باشد واما بجفائے طبع وقوت شہوت موسوم ۔ واز ایشاں جبشہ بہ وفا وثبات قدم معروفند اما بہ کبر وعدم تحمل ہوان موصوف وعجم بہ عقل وسیاست ولطافت وکیاست ممتاز ۔ اما بہ حیلت وحرص ونفاق منجاز ۔ وروم بہ وفا وامانت وکفایت موسوم اما بہ بخل ولوم ملوم ۔ وہند بقوت حدس و وہم وچستی وچالاکی موسوم اما بسبب عجب وحقد ومکر مذموم ۔ وترک بشجاعت وجودت خدمت وحسن منظر مذکور اما بغدر وفساد وقساوت وبے حفاظے مشہور ۔

– derived from موسوم
lit. means wrangling over least (by us) in order to distinguish it from مُلِم.

قابوس نامهٔ عنصر المعالی

الحمد للّٰه رب العالمین والصلوٰة والسّلام علی محمد واٰله اجمعین بعد
چنین گوید جمع کنندهٔ این پندها امیر عنصر المعالی کیکاؤس بن اسکندر بن قابوس
بن وشمگیر مولی امیر المومنین با فرزند خویش گیلان شاه بداں اے پسر که من
پیر شدم و ضعیفی و بے توشی بر من چیره شد و منشور عزل زندگانی را از موے
خویش بر روے خود کتابتے همی بینم که آں کتابت را دست چاره جویان
ستردن نتواند پس اے پسر چوں من نام خویش را در دایره گذشتگان یافتم
مصلحت چناں دیدم که پیش ازآں که نامهٔ عزل من رسد نامه در نکوهش روزگار
و سازش کار از نیک نامی و پیشی جستن یاد کنم تا ترا ازآں نصیبی حاصل شود و
موجب مهر پدری بجاے آورده باشم تا پیش ازآں که ترا دست زمانه نرم کند
تو خود بچشم عقل در سخن من درنگری و ازیں پندها فزونی یابی و نیک نامی
دو جهانی طلب کنی و مبادا که دل تو از پذیرفتن ایں پندها باز ماند که آں گه
شرط پدر نسبت از من آمده باشد و اگر تو از گفتار من بهرهٔ نیکی بجوئی کسان دیگر

باشند که شنودن و کاربستن نیکو غنیمت شمرند۔ اگرچه سرشت روزگار بران
آمد که هیچ فرزندی پند پدر خویش نه پذیرد چه آتشی در باطن جوانان ست
از روئے غفلت که دانش خویش را برتر از دانش پیران بینند۔ اگرچه
این سخن مرا معلوم بود مهر و دل سوزی پدری مرا نه گذاشت که خاموش باشم
پس آنچه از موجب طبع خویش یافتم اندر چهل و چهار باب جمع کردم و در هر باب
سخنے چند بایسته و شایسته ذکر نمودم و اگر تو به پذیری و این پندها کار بندے
پسندیده والا من آنچه پدری بود بجائے آورده باشم که بر گوینده بیش
از گفتار نباشد چون شنونده خریدار نباشد چه شاید کرد جائے دل
تنگی و آزار نباشد۔ بدان اے پسر که سرشت مردم چنان آمد که تکاپوے کند تا
ز دنیا آنچه نصیب وے آمده باشد بگرامی ترکس خویش به گذارد و در دنیا
این سخن گفتن نصیب من آمد و گرامی تر من توئی چون ساز رحیل کردم آنچه نصیب
من بود پیش تو فرستادم تا خود کام نباشی و پرهیز کنی از ناپایست و چنان
زندگانی کنی که سزائے تخمهٔ پاک تو باشد که ترا اے پسر تخمه و اصل بزرگ ست
و از هر دو اصل کریم الطرفین و پیوستهٔ ملوک جهانی جدت ملک شمس المعالی قابوس
بن وشمگیر که نبیرهٔ ارغش فرهادوند ست و ارغش فرهادوند ملک گیلان بوده
بروزگار کیخسرو و ابو المؤید بلخی ذکر او در شاهنامه آورده و ملک گیلان باجداد
تو از او یادگار ماند و جدهٔ مادرم دختر ملک زاده المرزبان بن رستم بن شروین

که مصنف مرزبان نامه است وسیزدهم پدرش کیکاوس بن قباد بود برادر ملک
نوشیروان عادل ومادر تو فرزند ملک سلطان محمود بن ناصرالدین بوده وجدهٔ من دختر
حسن فیروزان ملک دیلمان پس ای پسر هشیار باش وقیمت نژاد خویش
بشناس و از کم بودگان مباش هرچند من نشان خوبی در روزبهی در تو همی بینم
لیکن در گفتار شرط تکرار واجب دیدم۔ آگاه باش ای پسر که روز رفتن من نزدیک
است وآمدن تو بر اثر من زود باشد چه امروز که درین سپنجی سرای باید که اندر
حاصل کاری باشی که سرای جاودانی را شاید زیرا که سرای جاودانی برتر از
سرای سپنجی است و زاد او درین سرای باید جست که این جهان چون کشت
زاری است که در وی کاری واز وی دروی واز نیک وبد درودهٔ
خویش کسی در کشت زار نخورد که درودهٔ در آبادانی سرای باقی است ونیک مردان
درین جهان همت شیران دارند وبدمردان همت سگان که سگ همان جا شکار کند
بخورد وشیر چون شکاری بگیرد بدیگر جای برد ونخچیرگاه تو ای پسر سرای
سپنجی است ونخچیر تو دانش ونیکی کردن ست پس نخچیر ایدر کن تا چون وقت
خوردن بود بسرای باقی توانی خوردن که طریق وسزای بندگان طاعت بخدای ست
عزوجل ومانند آنکس که راه خدا جوید وطاعت حق سبحانه وتعالی طلبد چون آتش بود
که هرچند سرنگون کنی برتری وفزونی جوید ومانند آن کس که از راه خدا وطاعت او
دور باشد چون آبی همی بود که هرچند بالاش همی دهی فروتر ونگونی جوید پس بر خویشتن

واجب داں راہ ایزد تعالیٰ و بنیاد ایں کتاب بر چہل و چہار باب نہادم
مفصل کردہ کہ تا بتدا یر آسان باشد و ہر باب کہ احتیاج افتد زود تواند یافت
و بداں مستفید گردد انشاءاللہ (باب ۱) اندر شناختن راہ ایزد سبحانہ و تعالیٰ
(باب ۲) اندر آفرینش و ستایش پیغمبراں (باب ۳) اندر سپاس داشتن از خداوند
نعمت (باب ۴) اندر فزونی طاعت از راہ توانش (باب ۵) در شناختن حق پدر و مادر
(باب ۶) در فزونی گہر در آموختن (باب ۷) در پیشی جستن از سخندانی (باب ۸)
اندر یاد کردن پندہاے نوشیروان عادل (باب ۹) در پیری و جوانی (باب ۱۰)
در خویشتن داری و ترتیب طعام خوردن (باب ۱۱) در آئین شراب خوردن
(باب ۱۲) در مہمان کردن و مہمان شدن (باب ۱۳) در مزاح کردن و نرد و شطرنج
باختن (باب ۱۴) اندر عشق ورزیدن (باب ۱۵) اندر تمتع کردن (باب ۱۶) در آداب
گرمابہ رفتن (باب ۱۷) اندر خفتن و آسودن (باب ۱۸) در نخچیر کردن (باب ۱۹) در
چوگان زدن (باب ۲۰) در آئین کارزار کردن (باب ۲۱) در جمع کردن مال (باب ۲۲)
در امانت نگاہ داشتن (باب ۲۳) در بندہ خریدن (باب ۲۴) در عقار خریدن
(باب ۲۵) در چہار پا خریدن (باب ۲۶) در زن خواستن (باب ۲۷) در فرزند پروردن
(باب ۲۸) در آئین دوست گزیدن (باب ۲۹) در اندیشہ از دشمن کردن (باب ۳۰)
در عفو و عقوبت و حاجت روا کردن (باب ۳۱) در طالب العلمی و فقیہی و مذکری
و قضا کردن (باب ۳۲) در بازارگانی و تجارت کردن (باب ۳۳) اندر ترتیب

طلب علم طب (باب ۳۴) در علم نجوم و هندسه (باب ۳۵) در آئین شاعری (باب ۳۶) در آئین خنیاگری (باب ۳۷) در خدمت پادشاه که حاشیت باشی (باب ۳۸) در آداب ندیمے پادشاهان (باب ۳۹) در آداب کاتب و شرط کاتبی (باب ۴۰) در آئین و شرط وزیری (باب ۴۱) در شرط سپهسالارے (باب ۴۲) در آئین شرط پادشاهی (باب ۴۳) در آئین دهقانی و هر پیشه (باب ۴۴) در آئین جوان مردی۔

باب اول در شناختن خدا ایزد تعالیٰ

آگاه باش اے پسر که هیچ چیز نیست از بودنی و نابودنی و شاید که بود که آں شناخته مردم نگشت چنانکه اوست جز آفریدگار جل جلاله که شناخت را در وے راه نیست و جز او همه شناخته گشت که شناسنده خدائے تعالیٰ آں گه باشی که ناشناس شوی و مثال شناخته چوں منقوشی است و شناسنده چوں نقاش و گمان نقش تا دریں نقوش نه باشد هیچ نقاش بر وے نقش نه کند نه بینی که چوں موم نقش پذیر تر از سنگ ست از موم مهر سازند و از سنگ نه سازند پس در همه شناخته قبول شناس ست او آفریدگار قابل نیست و تو گمان در خود نگر و در آفریدگار منگر و در ساز نگر و سازنده را بشناس و نگر تا در نگ ساخته را بسازنده از تو برناید که همه در نگے از زماں بود و زماں گذرنده است و گذرنده آغاز و انجام بود و دریں جهان که بسته

همی بینی بنداو خیره مدان و بے کمال مباش که بند او ناکشاده نماند و در
آلاء و نعماے آفریدگار اندیشه کن و در آفرینده اندیشه مکن که بے راه تر کسے آں
بود کہ جاے کہ راه نبود راه جوید چناں کہ پیغمبر صلی اللہ علیه و آله گفت تَفَكَّرُوا
فِي آلاءِ اللهِ وَلَا تَتَفَكَّرُوا فِي ذَاتِهِ و اگر کردگار ما بر زبان خداوند شرع
بندگان خود را گستاخی شناختن خود و شناختن راه خود ندادی هر کس را
دلیری آں نبودی که در شناختن راه خدای تعالیٰ سخنے گویدچه بهر نامی
و صفتے که خداوند را بداں نام برخوانی موجب عجز و بیچارگی خود داں نه بر موجب
الٰهیت و ربوبیت که خدای را هرگز بسزاے خود نتوانی ستودن پس چوں بسزا او را
نتوانی ستودن شناختن چوں توانی اگر حقیقت توحید خواهی بداں که هر چیز
که در تو محال ست در ربوبیت صدق ست چوں یکے که هر که یکے را به حقیقت
بداں ست از محض شرکت بری گشت یکے بر حقیقت خدای عز و جل ست و چز او همه
دو که هر چه بصفت دو بار گردد یا ترکیب او دو بود چوں تسیم یا بتفرقه دو بود چوں عدد
یا بجمع دو بود چوں صفات یا بصورت دو بود چوں بسوطات یا باتصال دو بود چوں جوہر
و عرض یا بتولد دو بود چوں اصل و فرع یا بوهم دو بود چوں عقل و نفس یا باعتدال دو بود
چوں طبع و صورت یا در مقابله چیزے دو بود چوں مثل و شبه یا از بهر ساز چیزے دو بود
چوں عنصر و هیولیٰ یا از براے عدد دو بود چوں مکان و نشان یا از براے قبول
چیزے دو بود چوں خاصیت یا بیش و کم دو بود چوں هستی و نیستی اجزا و بود چوں خدوند

وهرچه چنین باشد نشان دوئی ست وهیچ بالحقیقت یکے نتوان گفت خواندن مگر یکے
بحقیقت خدای عزّوجل ست وچون چنین بود آن چیزها که نشان او دوئیست
جز خدای باشد وحقیقت توحید آن ست که بدانی که هرچه در دل تو آید نه خدای بود
چه خدای آفریدگار آن بود بری از شرک وشبه جلّ جلاله۔ likeness

باب دوم در آفرینش وستایش پیغمبران

needlessly created the world for his supplication
بدان ای پسر که ایزد تعالیٰ جهان را از بے نیاز خویش آفرید ونه خیره
with adorned them
آفرید که بموجب عدل آفرید وبیاراست وبموجب حکمت چون دانست که
composition
هستی به از نیستی کون به از فساد وزیادت به از نقصان خوب به که زشت وبراین
هردو توانا ودانا بود وآنچه به بود بکرد وخلاف دانش خود نکرد وآنچه بموجب
absurdity ignorance
عدل بود جهل وگزاف نشاید که نهادش جز بموجب حکمت آمد چنان که زیباتر بود
be h... ...
ونگاشت چنان که توانا بود که بے آفتاب روشنی دهد وبے ابر باران دهد وبے
likeness effects stars
طبائع ترکیب وبے ستاره تاثیر کند در عالم از نیک وبد اما چون کار بموجب حکمت combin...
causal conne...
بود بے واسطه هیچ پیدا نکرد وواسطه را سبب کون وفساد کرد زیرا که چون واسطه
system
برخیزد ترتیب برخیزد وچون ترتیب ومنزلت بود بنظام نبود وفعل را از نظام
otherwise otherwise
لابد بود وواسطه نیز از آن پدید کرد تا یکے قاهر بود ویکے مقهور ویکے روزی
audience
خوار ویکے روزی پرور واین دوئی بر یکے ایزد سبحانه وتعالیٰ گواهند چون

? نهاد = بنیاد basis of his actions 3. Natura...

تو واسطه مبنی و غرض نه بینی نگر تا بواسطه نگری و کم و بیش از واسطه نه بینی از خداوند
واسطه بینی و اگر زمین بر ندهد و ستاره داد ندهد تاوان بر ایشان منه که ستاره از داد
دادن چندان آگاه است که زمین از بر دادن چون زمین را آن توانست نیست که تخم
نوش در فکنی زهر بار آرد و ستاره همیدون ست که نیکی نماید نماند تواند بود و چون جهان را
بحکمت آراسته کرد آراسته را از بر دادن و زینت لابد بود پس در نگر در این جهان تا زینت
وی را بینی از نبات و حیوان و خورشها و پوششها و انواع خوبی که همه زینتی است
که باری تعالی بر موجب حکمت پدید کرد چنانکه در محکم تنزیل می گوید وَمَا خَلَقْنَا السَّمٰوٰتِ
وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ وَمَا خَلَقْنَاهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ چون دانستی که ایزد تعالی
در جهان هیچ نعمتی برگزاف نیافریده است بیهوده بود که داد نعمت و روزی ناداده
بماند داد روزی آن ست که بر روزی خوارگان دهی تا بخورند پس داد چنین بود مردم
آفرید تا روزی خورند و چون مردم پدید کرد تمامی نعمت بمردم بود و مردم را لابد بود
از سیاست و تربیت و سیاست و تربیت بی رهنمای خام بود که هر روزی خواری
که روزی بی تربیت و عدل خورد سپاس روزی دهنده نداند و این عیب روزی
دهنده را بود که روزی بی دانشان و ناسپاسان داده باشد چون روزی ده بی عیب
بود روزی خوار را بی دانش نگذاشت چنانکه در تنزیل یاد کرد وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ
وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ و در میان مردم پیغمبران فرستاده تا راه داد و دانش
و ترتیب روزی خوردن و لشکر روزی ده بمردم آموختند تا آفرینش جهان بعدل

He did not create the genii and men except for this that they

بود و تمامی عدل بحکمت و تمامی حکمت بنعمت تمامی نعمت بروزی خوار تمامی روزی
خوار به پیغمبران رہنمائی کہ ازاین ترتیب ہیچ کم نشاید تا بحقیقت راہنمائے باشد و
پیغمبر راہ نمائے براین روزی خوار چنداں فضل ست کہ روزی خوار را بر روزی و
نعمت و واجب آید کہ حق رہنمائے خویش بشناسد و روزی دہ خود را منت پذیرد
و فرستادگان او را حق شناسد و دست در ایشاں زند و ہمہ پیغمبراں را پاک داند از آدم
تا پیغمبر ما محمد صلی اللہ علیہ و آلہ و فرمان بردار باشد در دین و بشکر نعمت منعم تقصیر نکند و حق
فرایض دین نگاہ دارد تا نیک نام و ستودہ باشد۔

perfection of ... The ... guidance

demands of religion ... should have a good name and be praised ... tribulation

باب سوم اندر سپاس داشتن از خداوند نعمت

بداں اے پسر کہ سپاس خداوند نعمت واجب ست بر ہمہ خلق بر اندازہ فرمان
نہ بر اندازہ استحقاق کہ اگر کسے ہمگی خویش شکر ساز د ہنوز حق یکجزو شکر از ہزاراں
جزو نتواند گذاردن جز بر اندازہ فرمان اگرچہ خداوند نعمت بسیار خواہد بود چناں کہ اندازہ
طاعت در دین اسلام پنج ست دو از خواص منعماں ست و سہ از عموم خلایق یکے از او
اقرار بزبان و تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانہ و سیم روزہ ماہ مبارک رمضان اما
شہادت دلیل نفی است بر ہر چہ جز حق است و نماز بصدق قول بر حقیقت بندگی
است و روزہ بصدق قول اقرار دادن بخداوندی خداست چوں گفتی من بندہ ام
بندگی باید نمودن اگر خواہی کہ بندہ ترا طاعت کند از خداوند خود مگریز و اگر بگریزی از بندہ

خود طاعت چشم مدار کہ نیکی تو بر بندہ خود بیش ازآں نیست کہ نیکی خدائے تعالیٰ بر تو و بندۂ
بے طاعت مباش کہ بندۂ بے طاعت خداوندی چوں بود و بندۂ کہ خداوندی
جوید زود ہلاک شود بیت

سزد گر بری بندۂ را گلو   کہ باشد خداوندیش آرزو

و آگاہ باش کہ نماز و روزہ خاص خدا است درآں تقصیر مکن کہ چوں در خاص خدای
تقصیر کنی از عام ہمہ جہاں باز مانی و بداں کہ نماز را خداوند شریعت ما با ہمہ دین برابر کرد و چنیں
گفت کہ ہر کہ از نماز دست باز دارد ہمچناں ست کہ از ہمہ دین دست باز داشتہ و بے
دین را در ایں جہاں سزا کشتن ست و بد نامی و بداں جہاں عقوبت از خدائے عزّ و جل
زنہار اے پسر کہ دل در بیہودگی نہ بندی و نگوئی کہ تقصیر در نماز رواست اگر از روئے
دین یاد نگیری از روئے خرد یاد گیر کہ فائدہ نماز چند ست یکے آں ست کہ ہر کہ نماز فریضہ
بجائے آرد مادام تن و جامۂ او پاک باشد و ہمہ حالی پاکے بہ از پلیدی دوم نماز کن از عیب
متکبری خالی باشد زیرا کہ اصل بر تواضع ست ہمچوں طبع از بر تواضع عادت کنی نیز متابع طبع گردد و دیگر معلوم
عاقلاں ست کہ ہر کہ خواہد ہم طبع گردہی گردد صحبت آں گردہش باید کردن و چوں کسے
خواہد کہ بدبخت و شقی شود صحبت بایداں کند و آں کس کہ نیک بختی و دولت جوید متابع
خداوند دولت گردد و با جماع خردمنداں و دانایان دولتے قوی تر از دولت اسلام
نیست پس اگر خواہی کہ مادام با دولت و نعمت باشی و راحت صحبت خداوند دولت جوئی
فرماں بردار ایشاں باش و خلاف آں مجوی تا بدبخت و شقی نشوی و زنہار اے پسر کہ

اندر نماز سبکی نکنی و استهزا اندازی بر ناتمامی رکوع و سجود و مطایبه کردن از نماز که آن عادت
هلاک دین و دنیا بود۔

فصل اما بدان که ماه روزه طاعتے است که بسالے در یک ماه باشد نامردمی
بود تقصیر کردن و خردمندان چنین تقصیر از خویشتن روا ندارند دیگر که گرد تعصّب نگردی
از آں که ماه روزه بے تعصّب بود اندر گرفتن و روزه کشادن تعصب مکن هر گه که دانی
که قاضی و خطیب و مفتی شهر روزه گرفتند روزه گیر با ایشاں کشاے و در گفتار جهال دل
مبند و آگاه باش که ایزد تعالی مستغنی است از سیری و گرسنگی تو غرض از روزه مهریست
از خداوند بر ملک خویش و ایں مهر نه بر جزئی از تن ست چه بر همه تن ست بر دست و پا
و بر چشم و گوش و زبان و شکم و عورت ایں همه را مهر باید کرد تا چناں که شرط ست منزّه
داری اندامها را از فجور و ناشایست تا داد مهر روزه بداده باشی و بداں که بزرگترین
کارے در روزه آں ست که چوں نان روز بشب افگنی آں نان نصیب روز خود به
نیازمنداں دهی تا فائده رنج تو پدید آید و آں رنج را بری رنج براے آں بود که منفعت
آں مستحق رسد و نگر که در دین سه طاعت که عام همه جهاں ست تقصیر و اندار
که به تقصیر ایں طاعت هیچ عذرے نیست اما دو طاعت که مخصوص توانگراں
را تقصیر با عذر روا نبود اما اندریں باب سخن بسیار ست ولیکن ما آنچه ناگزیر بود
از آں جمله بگفتیم۔

باب چہارم در فرونی طاعت از راہ توانش

chief servants
بداں اے پسر کہ خدائے عزوجل دو فریضہ پیدا کرد از بہر منعماں و بندگان خاص
آں حج ست و زکوٰۃ و فرمود تا ہر کرا ساز بود خانہ او را زیارت کند و ایشاں را
worldly possessions
ساز ندارند نفرمود نہ بینی کہ در دنیا معاملت درگاہ پادشاہ خداوندان ساز توانند کرد
دیگر اعتماد حج بر ساز سفر ست و بے ساز آں را سفر نمودن نہ از دانش بود چہ
بے ساز سفر کردن از تہلکہ بود و چوں ساز باشد و سفر نکنی خوشی و لذت نعمت تمامی
نیافتہ باشی کہ تمامی خوشی و لذت نعمت جہاں در آں ست کہ نادیدہ بینی و ناخوردہ بخوری
نایافتہ بیابی و آں جز در سفر نبود کہ مردم سفرے و جہاں دیدہ کار آزمودہ ور وزبہ
انا باشند کہ نادیدہ دیدہ باشند و ناشنیدہ شنودہ لیس الخبر کالمعاینۃ جہاں دیدگاں بر ابناء دیگان تہ کردند
بیکم پسندیدگان پس آفریدگار تقدیر سفر کرد بر خداوندان نعمت تا داد نعمت بدہند
و بر از نعمت بخورند و فرمان خدا تعالیٰ بجائے آرند و خانہ او را زیارت کنند و
درویش بے توشہ و ساز را نفرمودہ چناں کہ دو بیت من گویم رباعی

گر یار مرا نخواند و باخود ننشاند ... وز درویشی مرا چنیں خوار کماند
معذور ست او کہ خالق ہر دو جہاں ... درویشاں را بخانہ خویش نخواند

danger of death
کہ درویش اگر حج کند خود را در تہلکہ افگندہ باشد چہ مرد درویش کہ کار توانگراں
کند چوں بیماری بود کہ کار تندرستاں کند و داستان او راست بداستان آں و حاجی

ماند یکے توانگر و یکے درویش۔

حکایت شنیدم که وقتے رئیس شهر بخارا قصد خانهٔ خدا کرد مردے بود سخت
منعم و دراں قافله از آں منعم ترکس نبود فزوں از صد شتر در زیر بار او بود اندر عماری
نشسته خراماں و نازاں همی رفت با ساز و آلتی که اندر حضر باشد و بسیار قوم از درویش
و توانگر همراه بودند چوں نزدیک عرفات رسید درویشی همی آمد تهی پا و تشنه و گرسنه
و پایها پر از آبله شده وے را بدید بداں نازو تن آسانی روی بدو کرد و گفت وقت مکافات
جزاے من و تو هر دو یکے خواهد بود تو دراں نعمت همی روی و من دریں شدت۔ آں
رئیس ویرا گفت حاشا که جزاے من چوں جزاے تو باشد اگر من دانستمی که مرا و ترا پایگاه
یکے خواهد بود هرگز در بادیه نیامدمے درویش گفت چرا گفت من فرمان خداے تعالیٰ
رامی کنم و تو خلاف فرمان خداے مرا خوانده اند و من مهمانم و تو طفیلی حشمت طفیلی
چوں حشمت مهماں نباشد خداے تعالیٰ حج توانگراں را فرموده نه درویشاں را و گفته
وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ تو بے فرمان خداے تعالیٰ به بیچارگی و گرسنگی در بادیه
آمدی و خود را بتهلکه افگندی و فرمان خداے را کار نبستی با فرمان برداراں چرا برابری
جوئی هر کس که استطاعت دارد باستطاعت حج کند همچناں باشد که داد نعمت داده
باشد و فرمان خداے تعالیٰ بجاے آورده پس ترا چوں سازِ حج باشد در طاعت تقصیر مکن و
سازِ حج پنج چیز ست مکنت و نعمت و مدت و صحت و امن و راحت چوں
ایں بهره یافتی جهد کن بر تمامی طاعت و بداں که حج طاعتی است مر آدمی را باید ایں

دین ایزدی را ادا کند و حج بگذارد تا ممکنت بود فرصت غنیمت شمار ولیکن زکوٰة طاعتی است که هیچ گونه چون ممکنت بود نادان را عذرے نیست و خداے تعالی زکوٰة درویشان را مقربان خود خواند و مثال مردم زکوٰة دهنده در میان دیگر قوم مثال پادشاه است در میان رعیت که روزی داده بود و دیگران روزی خوار و خداے تعالی تقدیر کرد تا گروهی درویش باشند و گروہے توانگر و توانا بود بر آں که همه را توانگر آفریدی اما دو گروه از آں کرد تا منزلت خواجگان و بندگان پدید آمد و برتران از فروتران پیدا شوند چوں پادشاه که یک رهی را روزی ده قومی کند پس ایں رهی که روزی خورد و بدانها ندهد از خشم پادشاه ایمن نباشد اما زکوٰة در سالے یک بار ست و فریضه است۔
لیکن صدقه اگرچه فریضه نیست در مروت و مردمیت چناں که همی تواں همی ده تقصیر مکن که صدقه دهنده دایم در امن خدا باشد و ایمنی از خدا تعالی به غنیمت باید داشت زنهار یاد بر تو که در نهادن حج زکوٰة دل با تنگ نداری و کار بیهوده تنگ دلی نگوئی که دویدن و برهنه گشتن و ناخن و موے ناچیدن حرام ست و از بیست دینار نیم دینار چرا باید دادن و از گاو و گوسفند و اشتر چه می خواهند و چرا قربان کند درایں جمله دل پاک دار و گمان مبر که آنچه تو ندانی خیر نیست که خیر خود آں ست که ما ندانیم تو بفرمان برداری خداے تعالی مشغول باش ترا با چون و چرا کار نیست چوں فرمان خدای تعالی بجاے آوردی حق پدر و مادر بشناس که حق شناختن پدر و مادر هم از خدای تعالی است۔

باب پنجم در شناختن حق پدر و مادر

بداں اے پسر آفریدگار چوں خواست جہان آباداں ماند نسل پدید کرد۔
پس ہمیدوں کہ از موجب خرد بر فرزند واجب ست سبب بودن خود را حرمت
تفقد کردن نیز واجب ست اصل خود را تعہد کردن و حرمت داشتن و اصل
او ہم پدر و مادر ست و کمتر حرمت پدر آں ست کہ ہر دو واسطہ اند میان تو و آفریدگار
تو پس چنداں کہ آفریدگار خود را حرمت داری واسطہ را نیز درخورد او حرمت باید
داشت و آں فرزند کہ مادام خرد رہنمون او بود از حق و مہر پدر و مادر خالی
نباشد و خدائے ما جل جلالہ می گوید در محکم تنزیل اَطِیْعُوا اللّٰہَ وَ اَطِیْعُوا الرَّسُوْلَ
وَ اُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ ایں آیہ را تفسیر کردہ اند از چند روی و بروایتی چنیں خواندہ کہ
اولی الامر پدر و مادر ند کہ بحقیقت امر سازی دو است یا کار ست یا فرمان و اولی الامر
آں بود کہ او را ہم فرمان بود و ہم تواں و پدر و مادر را تواں ست بپروردن تو و فرمان
است بجوئی آموختن زنہار اے پسر کہ رنج دل مادر و پدر خوار نداری کہ آفریدگار
اندک رنج پدر و مادر بسیار ہمی گیرد۔ و در قرآں می فرماید وَلَا تَقُلْ لَّھُمَا اُفٍّ وَّ لَا
تَنْھَرْھُمَا وَ قُلْ لَّھُمَا قَوْلًا کَرِیْمًا و در خبر ست کہ از حضرت امیر المومنین علیہ السلام
پرسیدند کہ حق پدر و مادر بر فرزند چیست گفت آں ادب ایزد تعالی بر مرگ
پدر و مادر پیغمبر نمود کہ اگر ایشاں روزگار پیغمبر دریافتندی بر پیغمبر واجب بودی

ایشان را برتر از خویشتن داشتن و از ایشان تواضع و کهتری فرزندی نمودن آگاه
این سخن ضعیف آمدی که گفت صلی الله علیه وآله انا سید ولد آدم ولا فخر پس
حق پدر و مادر اگر از روی دین ننگری از روی خرد و مردمی بنگر که پدر و مادرت
سبب نیکی و اصل پرورش نفس تواند چون در حق ایشان مقصر باشی چنان نماید که تو سزای
هیچ نیکی نباشی که آن کس که او حق شناس نیکی اصل نباشد نیکی فرع را هم نداند
با ناسپاسان نیکی کردن از خیرگی مجوی و با پدر و مادر چنان باش که از فرزندان
طمع داری که با تو باشند زیرا که آن کز تو زاید همان طمع دارد که تو از او زادی
چه مثل آدمی چون میوه است و پدر و مادر چون درخت هر چند درخت را تعهد بیش کنی
میوه او نیکوتر و بهتر باشد چون پدر و مادر را حرمت و آزرم بیش داری دعا و آفرین ایشان اندر تو
مستجاب تر بود و بخوشنودی خدای نزدیک تر باشی و نگر تا بهر میراث مرگ پدر و مادر نخواهی که بی مرگ
پدر و مادر آنچه روزی تو باشد خود بتو برسد که روزی مقسوم ست بهر کس آن رسد که در ازل قسمت کرده اند تو
از بهر روزی بسیار بر خویشتن منه که بکوشش روزی افزون نشود چه گفته اند بالجد لا بالکد و اگر خواهی که
از بهر روزی از خدای تعالی خوشنود باشی بابدا در کسی منگر که حال او از حال تو بهتر باشد بدان کس نگر که
حال او از حال تو بتر بود تا دایم از خدای تعالی خوشنود باشی و اگر بحال درویش گردی جهد کن تا بخرد توانگر
باشی که توانگری خرد از توانگری مال بهتر بود چه بخرد مال بدست توان آوردن و بمال خرد نتوان اندوختن
و جاهل از مال زود مفلس شود و خرد را دزد نتواند برد و آب و آتش هلاک نتواند کرد پس اگر خرد داری
هنر آموز که خرد بی هنر تن بود بی جامه و شخصی بی صورت چه گفته اند الادب صورة العقل۔

باب ششم در فزونی گهر در آموختن

بدان ای پسر که مردم بی هنر مادام بی سود بود چون مغیلان که تن دارد و سایه ندارد نه خود را سود کند و نه غیر خود را و مردم نسیب اصیل اگرچه بی هنر باشند از روی اصل و نسب از حرمت داشتن مردم بی بهره نباشند بتر آن بود که نه گهر دارد و نه هنر اما جهد باید کردن تا اگرچه اصلی و گوهری نباشی تن گهر نیز باشی که گوهر تن از گوهر اصلی بهتر است چه گفته اند اَلشَّرَفُ بِالْعَقْلِ وَالْاَدَبِ لَا بِالْاَصْلِ وَالنَّسَبِ که بزرگی خرد و دانش راست نه گوهر و تخمه را و بدان نام که پدر و مادر نهند همداستان مباش که آن نام نشانی بود نام آن باشد که تو بهنر بر خویشتن نهی تا از نام احمد و محمد و جعفر باستاد و فاضل و حکیم افتی که چون مردم را گوهر اصلی گوهر نه باشد صحبت هیچ کس را نشاید و هر که را در وی این دو گوهر یابی چنگ در وی زن و از دست مگذار که وی همه کس را بکار آید و بدان که از همه هنرها بهترین سخن گفتن است که آفریدگار ما جل جلاله از همه آفریدهای خویش آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت بر دیگر جانوران بده درا که در تن اوست پنج درون و پنج برون نهانی چون اندیشه و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن و تمیز و گفتار و پنج ظاهر چون سمع و بصر و شم و ذوق و لمس از این جمله آنچه دیگر جانوران راست نه بر این جمله است که آدمی راست پس بدین سبب آدمی پادشاه و کامگار باشد بر دیگر جانوران چون این بدانستی زبان را بخوبی و هنر آموخته

smelling
Hearing - vision - Taste & touch.

کن جز چرب زبانی عادت مکن که زبان تو دایم همان گوید که اورا برآن داری و عادت

کنی چه گفته اند که هر کرا زبان خوشتر خواهانش بیشتر و باهمه هنر جهد کن تا سخن برجای گوئی

که سخن نه برجاے اگرچه خوب گوئی زشت نماید و از سخن کار فزاے خاموشی گزین که

سخن بے سود همه زیان بود سخن که ازاو بوے هنر نیاید ناگفته بهتر که حکیمان سخن را مثل

بشراب گرفته اند که ازاو خمار خیزد و هم ازاو درمان خمار بود اما سخن ناپرسیده مگوے

واز گفتار خیره پرهیز کن و چون باز پرسند جز راست مگوے و تا نخواهند کس را نصیحت

مکن و پند مده خاصه آن کس را که پند نشود که او خود افتد و کس را بر ملا پند مده که گفته اند

النصح عند الملأ تقریع واگر کسے بکژی برآمده باشد گر دراست کردن او مکوش

که نتوانی که هر درختے که کژ برآمده باشد و شاخ زده بکژی و بالا گرفته جز بریدن و

تراشیدن راست نگردد چنان که بسخن خوب بخل نه کنی اگر طاقت بود به عطاے مال

هم بخل مکن که مردم فریفته مال زودتر شوند که فریفته سخن و از جاے تهمت زده پرهیز

کن و از یار بد اندیش و بد آموز بگریز و نجویش در غلط مشو خود را در جاے نه که اگرت

بجویند هم آنجا یابند تا شرمسار نگردی و مال خود را از آن جاے طلب که نهاده

باشی تا بازیابی و بغم مردم شادی مکن تا مردمان بغم تو شادی نه کنند داد ده تا داد یابی

خوب گو تا خوب شنوی و اندر شورستان تخم مکار که بر ندهد و رنج بیهوده بود اعنی

با مردم ناسپاس نیکی کردن چون تخم بشورستان افگندن بود اما نیکی از سزاوار

نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که گفته اند الدال علی الخیر کفاعله و

One who directs towards goodness is

بداں کہ نیکی کن ونیکی فرماے دو برادرند کہ پیوندشاں زمانہ نگسلد وبر نیکی
کردہ پشیماں مباش کہ جزاے نیک وبد ہم دریں جہاں تو رسد پیش ازآں کہ بجاے
دیگر روے وچوں باکسے نیکی کنی بنگر کہ اندر وقت خوبی کردن ہمچناں راحت کہ
بدل آں کس رسد در دل تو خوشی وراحت پدید آید چوں باکسے بدی کنی تا بر دل
تو ضجرت وگرانی رسیدہ نباشد از تو خود بد بر کسے نیاید چوں بحقیقت بضجرت
از تو بد بکسے نرسد وبے خوشی تو راحت از تو بکسے نرسد درست شد کہ مکافات
نیک وبد ہم بدیں جہاں ہمی یابی پیش ازآں کہ بداں جہاں روے واین سخن را کہ گفتم
کس منکر نتواند شد کہ ہر کہ درہمہ عمر خویش باکسے نیکی یا بدی کردہ است چوں بحقیقت بیندیشد
داند کہ بدیں سخن من بر حقم ومرا بدیں مصداق دار پس تا توانی نیکی از کس
دریغ مدار کہ یک روز بر دہد۔

(847) حکایت چناں شنیدم کہ بداں روزگار کہ متوکل خلیفہ بود در بغداد ویرا
بندہ بود فتح نام سخت نجیب وزور رسیدہ وہمہ ہنرہا واد بہا آموختہ ومتوکل ویرا بفرزندی
پذیرفتہ بود واز فرزندان عزیزتر داشت فتح خواست کہ شناہ کردن بیاموزد
وملاحان را بیاوردند واورا اندر دجلہ شناہی آموختند واین فتح ہنوز کودک بود و
بر شنا کردن سخت دلیر نگشتہ بود اما چناں کہ عادت کودکان است از خود فرانمودی
کہ بیاموختم روزی تنہا بے استادان شنا در برفت ودر آب جست وآب سخت
می آمد فتح را بگردانید فتح چوں دانست کہ سرکشی باآب بسندہ نیست باآب

بساخت و بر روے آب برفت و همی شد تا از دیدار مردم ناپدید گشت چوں لختے راه
رفته بود با آب بر کنار آب سوراخهاے آب خورده بود بکنار سوراخے رسید
جهد کرد و دست بزد و خود را اندر سوراخ افگند و آنجا گفت تا خود خدائے چه خواهد دریں
وقت باری جان بجهانیدم و هفت روز آنجا بماند و اول روز که خبر دادند متوکل
را که فتح در آب جست و غرقه شد از تخت فرود آمد و بر خاک نشست و ملاحان را
بخواند و گفت هر که فتح را مرده بیابد و بیارد هزار دینار بدهم و سوگند یاد کرد که تا آں وقت
که ویرا بداں حالے که بیابند نیارند و نه بینمش طعام نخورم ایں ملاحان اندر دجله افتادند
و غوطه همی خوردند و هر جاے طلب همی کردند تا بسر هفت روز باتفاق ملاحی بدیں
سوراخ رسید فتح را دید شاد گشت گفت هم اینجا نشیں تا سماری آرم و پیش متوکل
آمد و گفت اے امیر اگر فتح را زنده بیاورم مرا چه دهی گفت پنج هزار نقد بدهم ملاح
گفت یافتمش زنده سماری ببرم و وی را بیارم تا آں که آورد متوکل آنچه ملاح را
پذیرفته بود در وقت بفرمود دادند و وزیر را فرمود که در خزانه رود و هرچه در خزانه من هست
یک نیمه بدو ده و آں که گفت نان و طعام آرید که وے گرسنه هفت روزست فتح
گفت یا امیر المومنین من سیرم گفت مگر از آب دجله سیری گفت نه که من ایں هفت
روز هست تا نان بر طبقی نهاده بر روے آب فرود آمدی و من جهد کردمی و از آنجا
دو سه بگرفتمی و زندگانی من از آں نان بود و بر هر نانی نوشته بود محمد بن الحسن الاسکاف
متوکل فرمود که در شهر منادی کنند که آں مرد که هر روز نان در دجله می افگند کیست

بیاید و بگوید کہ امیر با او نیکی خواہد کردن روز دیگر مردے آمد و گفت منم آں
کس متوکل گفت بچہ نشاں گفت بداں نشاں کہ نام من بر روے ہر نانے نوشتہ بود
پرسیدند او را کہ ایں نشان درست است اما چند گاہ است کہ تو ایں نان در آب می افگنی
مرو گفت یکسال ست گفتند غرض تو ازیں چہ بودہ است گفت شنیدہ بودم کہ نیکی
بکن و بر آب انداز کہ روزی بر دہد بدست من نیکی دیگر نبود ایں کہ توانستم کرد ہمی
کردم گفتم تا خود چہ بر دہد متوکل گفت آنچہ شنیدی کردی ثمرت یافتی و وی را بر در
بغداد پنج ملک داد مرد بر سر ملک رفت و محتشم گشت ہنوز فرزندزادگان آں مرد
در بغداد ماندہ اند و بروزگار القائم باللہ کہ من بحج رفتم وایزد تعالی مرا توفیق زیارت
خانہ خود ارزانی داشت فرزندزادگان آں مرد را ببغداد دیدم وایں حکایت از
پیران بغداد شنیدم پس تا توانی از نیکی کردن میاسای و خود را بہ نیکی کردن و نیکوکاری
بمردم نماے و چوں نمودی بخلاف نمودہ مباش بہ زبان دیگر مگو و بدل دیگر مدار تا گندم
نماے جو فروش نباشی و اندر ہمہ کارے داد از خویشتن بدہ کہ ہر کہ داد از خویشتن
بدہد از داور مستغنی باشد و اگر غم و شادیت بود باآں کس بگوی کہ او تیمار غم و شادی تو
دارد و اثر غم و شادی پیش مردمان بر خود پیدا مکن بہر نیک و بد زود شاداں و زود
اندوہگین مشو کہ ایں فعل کودکان باشد بداں کوش کہ بہر محالی از حال و نہاد خویش بنگردے
کہ بزرگاں بہر حق و باطلے از جاے نشوند و ہر شادی کہ بازگشت آں بغم ست آں را
شادی مشمر و بوقت نومیدی امید وار تر باش و نومیدی را در امید بستہ داں و امید را در

نومیدی و حاصل همه کارهاے جهان برگذشتن دان و تا تو باشی حق را منکر مشو و اگر کسے
با تو بستیهد بخاموشی آن ستیهیدن وی را به نشان و جواب احمقان خاموشی دان تا رنج هیچکس
ضایع مکن و همه کس را بسزا حق شناس باش خاصه قرابت خویش را چندان که طاقت
باشد با ایشان نیکی کن و پیران قبیلهٔ خویش را حرمت دار که رسول خدا گوید الشیخ فی
قبیله کالنبی فی امته و لیکن بد ایشان مولع مباش تا همچنان که هنر ایشان
همی بینی عیب نیز بتوانی دید و اگر از بیگانه نا ایمن شوی زود بمقدار نا ایمنی خویش را
از وے ایمن گردان و بر نا ایمن بجان ایمن مباش که زهر بگمان خوردن از نادانی بود و
بهنر و خرد مردمان نگاه همی کن اگر از بے هنرے و بی خردے نام و نان بدست توانی آوردن پس بے هنر
بے خرد باش و اگر نه هنر آموز و از آموختن ننگ مدار تا از ننگ رسته باشی و اندر عیب و هنر مردمان که نفع
و ضرر ایشان از چیست و سود و زیان ایشان از کجاست آن گاه منفعت خویش از آن
میان بجوے ببین که چه چیزها است که مردم را بمنفعت نزدیک گرداند و تن خویش را بر تعب
کن بفرهنگ و هنر آموختن و این دو چیز حاصل شود بکار بستن آن چیز که دانی یا با آموختن
آن چیز که ندانی که سقراط گوید هیچ گنجی به از هنر نیست و هیچ عزی بزرگوار تر از دانش نیست
و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست و هیچ دشمنی بدتر از خوے بد نیست پس چنان کن که دانش
آموختن را وقتے پیدا کنی تا هر وقت و هر حال که باشی یک ساعت بر تو نه گذرد که
دانشی نیاموزی اگرچه در آن وقت دانائی حاضر نه باشد از نادانی بیاموز که دانش
از نادان نیز شاید آموخت از آن که هر وقت که بچشم دل در نادان نگری و بصارت

عقل بروے گماری آں کہ ترا از وے ناپسندیدہ آید دانی کہ نباید کردن چناں کہ
اسکندر گفت من منفعت نہ ہمہ از دوستان یابم کہ از دشمنان نیز یابم از آں کہ اگر در
من فعلے زشت بود دوستان بر موجب شفقت بپوشانند تا من ندانم دشمن بر موجب
دشمنی بگوید و مرا معلوم شود آں فعل بد از خود دور کنم پس آں منفعت از دشمن یافتہ باشم نہ
از دوست تو نیز آں دانش از نادان آموختہ باشی نہ از دانا و بر مردم واجب ست چہ
بزرگان و چہ فروتران ہنر و فرہنگ آموختن کہ فزونی بر ہمسراں خویش بفضل و ہنر تواں
یافت چوں در خویشتن ہنرے بینی کہ در امثال خویش نہ بینی ہمیشہ خویشتن را
افزوں تر دانند بر ہمسراں تو بقدر فضل و ہنر تو چوں مرد عاقل بہ بیند کہ ویرا
بر ہمسراں وے فزونی نہادند بفضل و ہنر جہد کند تا فاضل تر و ہنرمند تر شود و ہر آنگاہ
کہ مردم چنیں کنند پس دیر بر نیاید کہ بزرگوار تر کسے شود و دانش جستن برتری جستن بود
بر فرومایگی و آموختن ہنر و تن را مالیدہ داشتن از کاہلی سخت سودمند ست کہ گفتہ اند
کاہلی فساد تن بود و اگر تن ترا فرمان برداری نکند نگر تا بستوہ نشوی زیرا کہ
تن از کاہلی و دوستی آسایش ترا فرمان نبرد از آں کہ تن مارا تحرک طبعی نیست و ہر
حرکتے کہ تن کند بفرمان کند نہ بمراد کہ ہرگز او نخواہی و نفرمائی تن را آرزوے کار کردن
نباشد پس تو بستم تن خویش را بطاعت آور کہ ہر کہ تن خویش را مطیع نتواند کرد تن دیگراں
را ہم نتواند مطیع کرد و چوں تن خویش را فرماں بردار خویش کردی بآموختن ہنرہا
مایل گرداں و راغب سازے و سلامت ہر دو جہاں اندر ہنر بیں و سرمایہ ہمہ دانشہا

نیکی و ادب نفس و تواضع و پارسائی و راست گوئی و پاک دینی و پاک شلواری و بے
آزادی و شرمگینی شناس اما بحدیث شرمگینی اگرچه گفته اند الحیاءُ من الایمان
بسیار جاے بود که شرم بر مردم وبال گردد و چنان نیز شرمگیں مباش که از
شرمگینی بر خویشتن نیز تقصیر کنی و خلل در کار تو راه یابد که بسیار جاے بود که بے شرمی
باید کرد تا غرض حاصل شود شرم از فحش و ناجوانمردی و بے حفاظی و دروغ زنی
از گفتار و کردار با صلاح شرم مدار که بسیار مردم بود که از شرمگینی از غرضهاے خویش
باز ماند همچنان که شرمگنی نتیجه ایمان ست بینوائی نتیجه شرمگینی است جاے شرم و
جاے بے شرمی بباید دانست و آنچه بصواب نزدیک تر ست می باید کرد که گفته اند که
مقدمهٔ نیکی شرم ست و مقدمه بدی بے شرمی اما نادان را مردم مدان و دانا بے هنر
را مردم و دانا مشمر و پرهیزگار بے دانش را بهشتی مدان و با مردم نادان صحبت
مکن خاصه با نادانی که پندارد دانا است و بر جهل خرسند مشو و صحبت جز با مردم
نیک نام مکن که از صحبت نیکان مردم نیک نام شوند نه بینی که روغن از کنجد ست
ولیکن چوں با گل و بنفشه برآمیزی و چند گاه با گل و بنفشه ماند از آن آمیزش و صحبت
گل و بنفشه آن را روغن کنجد نخوانند مگر روغن گل یا بنفشه گویند از برکات صحبت
نیکان و کردار نیک ناسپاس مشو و فراموش مکن و نیازمند خویش را بسر باز مزن که
و پیرازدن رنج نیازمندی خود تمام بود و خوشخوئی و مردمی پیشه کن و از خوبهاے ناستوده
نیز دور باش و بے سپاس و زیان کار مباش که ثمرهٔ زیان کاری رنج نیازمندی بود و

1. Being needed.

ثمرۂ رنج نیازمندی فرومایگی و جہد کن تا ستودہ خلق باشی و نگر تا ستودۂ جاہلاں
نباشی کہ ستودۂ جاہلان نکو ہیدۂ خاص بود چناں کہ

حکایت شنیدم کہ روزی افلاطون نشستہ بود از جملہ خواص آں شہر مردے
بسلام او آمد و بنشست و از ہر نوع سخنی می گفت در میانہ سخن گفت اے حکیم امروز
فلاں مرد را دیدم کہ حدیث تو ہمی کرد و ترا بسیار دعا و ثنا می گفت و ہمی گفت افلاطون عجب
بزرگوار مردے ست ہرگز کس چوں او نبود و نباشد خواستم کہ شکر او بتو رسانم افلاطون
چوں ایں بشنید سر فرو برد و بگریست و سخت دل تنگ شد آں مرد گفت اے حکیم
از من چہ رنج آمد ترا کہ چنیں دل تنگ شدی گفت اے خواجہ مرا از تو رنجی نرسید
ولیکن مرا مصیبتی ازایں بترچہ بود کہ جاہلے مرا بستاید و کار من او را پسندیدہ آید
ندانم کدام کار جاہلانہ کردم کہ بطبع او نزدیک بود کہ او را خوش آمدہ و مرا بداں بستودہ
تا توبہ کنم ازآں کار و ایں غم مرا لازم ست کہ مگر ہنوز جاہلم کہ ستودہ جاہلاں جاہلاں باشند
و ہم دریں معنی حکایت دیگر یادم آمد۔

حکایت شنیدم کہ محمدؐ زکریا الرازی ہمی آمد باقومی از شاگردان خویش دیوانہ
درپیش ایشاں افتاد در ہیچکس ننگریست مگر در محمدؐ زکریا و در روے او نیک نگاہ کرد و
بخندید محمدؐ زکریا بخانہ آمد و مطبوخ افتیمون بفرمود پختند و بخورد شاگردان پرسیدند
کہ چرا اے حکیم ایں مطبوخ ہمی خوری گفت از بہر خندہ آں دیوانہ کہ تا وے از جملہ سوداے
خویش جزوے در من ندید با من نخندید چہ گفتہ اند کُلُّ طَائِرٍ یَطِیْرُ مَعَ شَکْلِہٖ دیگر تندی

و تیزی عادت مکن و از حلم خالی مباش و لیکن یک باره چناں نرم مباش که از خوشی و نرمی بخورند
و نیز چناں درشت مباش که هرگز ترا بپسایند و با همه گروه موافق باش که بموافقت از دوست و
دشمن مراد حاصل تواں کرد و هیچکس را بدی میاموز که بدی آموختن دوم بدکردن ست و اگرچه بیگناه کسے
ترا بیازارد جهد کن تا او را نیازارے که خانه کم آزاراں در کوے مردمی ست و اصل مردمی گفته اند
کم آزاری ست پس اگر مردمی کم آزار باش و بگر کردار با مردمان نیکو کردار و از آں که مردم
باید که در آئینه نگرد و اگر دیدارش خوب کردار نیز چوں دیدار دارد که از نیکو زشتی
نزیبد و نشاید که از گندم جو روید و از جو گندم و اندریں معنی مرا دو بیت ست رباعی

مارا صنما همی بدی پیش آری	از ما تو چرا امید نیکی داری
رو جانا همی غلط پنداری	گندم نتواں درود چوں جو کاری

چوں اگر در آئینه نگرد روے خویش زشت بیند هم باید که نیکوئی بکند که اگر
زشتی کند زشتی فزوده باشد و بس ناخوش بود و از یاران مشفق و آزموده نصیحت
پذیرنده باش و با اصحاب خویش هر وقت بخلوت باش زیرا که فائده تو از ایشاں
بوقت خلوت باشد و چنیں سخنها که من یاد کردم چوں بخوانی و بدانی و بر فضل خویش
چیره گردی آں گاه بفضل و هنر خویش غره مباش و مپندار که همه چیزے
بدانستی خویشتن را از جمله ناداں شمر که آں گاه دانا باشی که بر نادانی خویش
واقف گردی چناں که

حکایت شنیدم که بروزگار خسرو وقت وزارت بوزرجمهر از روم رسولی

آمد خسرو بنشست چناں کہ رسم ملوک عجم بود رسول را بار داد و ویرا با رسول بازنامہ
ہمی بایست کہ کند یعنی کہ مرا چوں بوزرجمہر وزیرے ست دانا پیش رسول با وزیر گفت
نہ اے فلاں ہمہ چیز در عالم تو دانی خواست کہ گوید دانم گفت نہ اے خداوند خسرو از آں
طیرہ شدہ و از رسول تجل گشت پرسید کہ ہمہ چیز پس کہ داند او گفت ہمہ گاں دانند و ہمگاں
ہنوز از مادر نزادہ اند پس خویشتن از جمیع نادان ترین کس داں کہ چوں خود را نادان
دانستی دانا گشتی سخت دانا کسے باید کہ بداند کہ نادان ست و عاجز سقراط با بزرگی خویش
میگوید کہ اگر من نترسیدمی کہ بعد از من بزرگان اہل خرد بر من تعنت کنند و گویند
کہ سقراط ہمہ دانش جہاں را بیکبار دعوی کرد مطلق بگفتمی کہ ہیچ چیز ندانم و عاجزم
ولیکن نتوانم گفتن کہ آں دعوی از من بزرگ باشد ابوشکور بلخی خویش را بدانش بزرگ
در بیتی ستاید بیت

تا بدآنجا رسید دانش من کہ بدانم ہمی کہ نادانم

پس بداں غرہ مشو اگرچہ دانا باشی چوں شغلیت پیش آید کہ ترا کفایت گذاردن
آں نبود مستبد برائے خویش مباش کہ ہر کہ مستبد برائے خویش بود ہمہ وقت پشیماں باشد
و از مشورت عیب مدار با پیران عاقل و دوستان مشفق مشورت کن کہ چنانکہ حکمت
و نبوت و تائید محمد مصطفےٰ پس از آں کہ آموزگار روے سازند گار روے عز و جل بود
ہم بداں رضا نداد و گفت وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ یا محمدؐ با ایں پسندیدگان و یاران خویش
مشورت کن و تدبیر شما را و نصرت بر من کہ خدایم و بداں کہ رائے دو کس نہ چوں رائے یک

کس بود یک چشم آں نتواں دیدن که دو چشم بیسند نه بینی که اگر طبیبی بیمار شود چوں
بیماری بروی دشوار گردد استعانت بر معالجت خویش نکند طبیبی دیگر آورد و باطلاع
رائے او مداوی خویش کند و سخت دانا طبیبی باشد واگر هم جنسی ازآں ترا شغلے افتد تا چاره
از بهراو کوش رنج تن و مال خویش ازاو دریغ مدار اگرچه دشمن و حاسد تو باشد که خود آں
دشمنی دوستی گردد و مردمان سخن گوے سخنداں که بسلام تو آیند ایشاں را حرمت
دار و با ایشاں احسان کن تا بر سلام تو حریص تر باشند که ناکس ترین کس آں بود که برے
سلام نکنند واگرچه با دانش تمام باشی چوں با مردمان سخن گوئی قدم مباش که مردم
قدم را نه نیکو بود که مردم اگرچه حکیم بود چوں قدم بود حکمت وے بحکمت نماند و سخن او
رونقی ندارد پس شرطِ سخن گفتن بداں که چوں ست و چیست۔

باب هفتم در پیشی جستن در سخن دانی

باید که مردم سخنداں و سخن گوی باشند امّا تو اے پسر سخن گوی باش دروغ گوی مباش و خویشتن را
براست گوئی معرفت کن تا اگر وقتے بضرورت دروغے گوئی از تو بپذیرند و هرچه گوئی راست گوئی بیت

توچناں زی که اگر نیز دروغی گوئی راست گویان جهاں راز تو باور گردد

ولیکن راست بدروغ همانا مگوے که دروغ براست همانا به که راست بدروغ
همانا که آں دروغی مقبول بود و آں راستی نامقبول پس از راست نامقبول گفتن پرهیز
کن تا چناں نیفتد که مرا با امیر ابوالسوار شاور بن الفضل رحمه الله افتاد۔

حکایت بداں کہ بروزگار امیر ابوالسوار آں سال کہ از حج باز آمدم بغزا رفتم بگنجہ کہ غزائے ہندوستان بسیار کردہ بودم خواستم کہ غزائے روم نیز کردہ شود وابوالسوار پادشاہی بزرگ بود و پا و برجائے وخردمند و سایس و عادل و شجاع و فصیح و پاکدین و پیش بیں چناں کہ ملکاں ستودہ باشند ہم جد بودی و ہم ہزل
smasecucha
Light-hearted seriousness
چوں مرا بدید بسیار حشمت کرد و با من در سخن آمد و از ہر نوعے ہمی گفت و می پرسید و من می شنیدم و جواب می دادم سخن ہائے من اورا پسندیدہ آمد و با من کرامتہا کرد و نگذاشت کہ باز گردم و از احسان ہائے کہ با من کرد من نیز دل بنہادم و چند سال بگنجہ مقیم شدم و پیوستہ بطعام و شراب در مجلس او حاضر بودمی و از ہر گونہ سخنہا از من پرسیدی از حال عالم و ملوک گزشتہ تا روزے از ولایت ما سخن ہمی رفت وے از حال ناحیت گرکان ہمی پرسید تا سخن عجایب ہر ناحیتے فرا رفت
amusement
من گفتم کہ بروستای گرکان دیہی است و چشمۂ آب از دہ دور ست و زنان کہ آب آرند گروہے گرد آیند ہر کس با سبوئی و از آں چشمہ آب بردارند و سبو بر سر نہند چوں باز گردند یکے از ایشاں بے سبو در پیش ایشاں ہمی آید و براہ اندر ہمی نگرد کہ کرمی سبز ہست اندر زمینہائے آں دہ و ہر کجا از آں کرم یابد از راہ یکسو ہمی فگند تا آں زنان بغلط پائے بر آں کرم ننہند چہ اگر کسے از ایشاں پائے بر آں کرم نہد و کرم در زیر پائے او بمیرد آں آب کہ در سبو بر سر دارد در وقت عفن گندہ شود چناں کہ ببایدریختن و بازگشتن و سبوے بشستن و دیگر بار
roll
out

آب از چشمه برگرفتن چون من این سخن بگفتم امیر ابوالسوار روی ترش کرد و سر بگردانید و

چند روز به بر آن حال بود که پیش از آن بود که پیر زان دیلم با من گفت که امیر گله تو کرد و گفت فلان

مروی بر جاست چرا باید که با من چنان گوید که با کودکان گویند چون او مروی را پیش

چون منی دروغ چرا باید گفت من در حال از گنجه قاصدی بگرکان فرستادم و محضری فرمودم

کردن بشهادت رئیس و قاضی و خطیب و جملهٔ عدول و علما و اشراف گرکان در این باب که

این ده برجاست و حال این کرم بر این جمله است و چهار ماه این درستی بیاوردم و محضر پیش

ابوالسوار بنهادم بدید و بخواند و تبسم کرد و گفت من خود دانم که از چون تو ئی دروغ نیاید

خاصه پیش چون منی امّا خود آن راست چه باید گفت که چهار ماه روزگار باید و محضری

بگواهی دویست مرد عدول تا آن راست از تو قبول کنند امّا بدان که سخن از چهار نوع

ست یکی نه دانستنی است و نه گفتنی و یکی هم دانستنی و هم گفتنی و یکی گفتنی است و

نادانستنی و یکی دانستنی است و ناگفتنی امّا ناگفتنی و نادانستنی سخنی است که دین را

زیان دارد و آن که گفتنی است و نادانستنی سخنی است که در کتاب خدای عز و جل

Thing exposition blindly following

و در اخبار رسول خدا باشد و اندر کتاب های علوم علما که در تفسیر او تقلید بود و در تاویل

reasons for in particular verse of Quran sharif

و تعصب اختلاف چون شان نزول و مانند این۔

پس اگر کسی دل در تاویل آن بندد خدای عز و جل او را بر آن

بگیرد و آن که هم گفتنی است و هم دانستنی سخنی بود که صلاح آن گوینده و شنونده

را نفع بود و آن که دانستنی است و ناگفتنی چنان بود که عیب محتشمی یا عیب دوستی ترا

The wrong done by a rich person

or someone...

reasonable way.

معلوم شود یا از طریق عقل ترا از کار جہاں صورتے بندد کہ آں نہ شرعی بود چوں بگوئی

public agitation

یا خشم آں محتشم ترا حاصل آید یا از آں دوست حاصل شود یا بیم شوریدن غوغاے عام

phrases

بود بر تو پس آں سخن دانستنی بود نہ گفتنی اما ازیں چہار نوع سخن کہ گفتم ہر یکے را دو روی

بود یکے نیکو و یکے زشت سخن کہ بمردم عامہ بر روے نیکوترین نماے تا مقبول بود و مردمان

درجہ تو بشناسند کہ بزرگان خردمندان را بسخن دانند نہ سخن را بمردم کہ مردم پنہان است

زیر سخن خویش چناں کہ بتازی گوید المرءُ مخبوءٌ تحت لسانہٖ سخنے بود کہ بگویند بہ

عبارتے کہ روح تازہ گردد۔

It ma... hidd... his ...

حکایت شنیدم کہ ہارون الرشید خوابے دید بر آں جملہ کہ پنداشتی کہ

ہمہ دندان ہاے او بیروں افتادے بیک بار بامداد خواب گذاری را بخواند و

interp... of ...

بپرسید کہ تعبیر ایں خواب چیست معبر گفت کہ زندگانی امیر دراز باد ہمہ اقرباے تو پیش

such & such

از تو بمیرند چناں کہ کس از تو باز نماند گفت ایں مرد را صد چوب بزنید اے کذا و کذا کہ توئی

بدیں دردناکی سخن اندر روے من گفتی چہ ہمہ اقربا پیش من بمیرند آں گاہ من کہ باشم خواب

گذاری دیگر فرمود آوردند ایں خواب با وے بگفت خواب گذار گفت بدیں خواب

کہ امیر گفت دلیل کند کہ خداوند دراز زندگانی ترا از ہمہ اقرباے خویش بود ہارون

گفت طریق العقل واحدٌ تعبیر از آں بیروں نشد اما از عبارت تا عبارت بسیار فرق

ست ایں مرد را صد دینار دہید۔ و ہر چہ گوئی بر روے نیکوترین گوے تا ہم سخن گوئی

باشی و ہم سخنداں اگر گوئی دندانے چہ تو و چہ آں مرغے کہ طوطی خوانند کہ وے نیز

ن گوے بود اما سخندان نبود وسخندان وسخن گوی آن بود که هرچه او بگوید مردمان
علوم شود تا از جملهٔ عاقلان بود واگر نه چنین بود بهیمه باشد مردم پیکر اما سخن را بزرگ
ن که سخن از آسمان آمده و هر سخن که دانی از جایگاه سخن دریغ مدار و بنا جایگاه ضایع
ن تا بر دانش ستم نکرده باشی اما هرچه گوئی راست گوے و دروغ باید که پیرامن تو نگردد
دعوی کننده[1] بے معنی مباش واندر همه دعوی‌ها برهان کمتر شناس و دعوی بیشتر و تعلیمی
وی مکن که ندانی و بدان علم نان بطلب که غرض خویش از آن علم و هنر بحاصل توانی
دن که آن معلوم تو باشد بچیزے که ندانی بهیچ نرسی

حکایت چنین شنیدم که بروزگار خسرو زنی پیش بوزرجمهر آمد و از وے مسئله پرسید بگرانی
ت بوزرجمهر سر آن سخن نداشت گفت اے زن این چه تو همی پرسی من ندانم آن زن گفت پس تو که این نداری نعمت
دایگان ما چرا مے خوری بوزرجمهر گفت بدان چیز که دانم و هد بدانچه ندانم ملک مرا هیچ
ی دهد واگر باور نداری بیا و از ملک بپرس تا خود بدانچه نمی دانم مرا چیزے می دهد یا
در کارها افراط مکن و افراط را شوم دان و اندر همه شغل میانه باش که صاحب شریعت
صلی الله علیه و آله می گوید خَیْرُ الْاُمُوْرِ اَوْسَطُهَا و در سخن گفتن و شغل گذاردن
ران سنگی عادت کن اگر از گران سنگی و آهستگی نکوهیده گردی دوستر دار که از
شتاب کاری و سبک ساری ستوده گردی بدانستن رازے که تعلق نه بکے
د تو ندارد رغبت مکن جز بخویشتن راز خویش مگوے پس اگر گوئی آن سخن را
ز پس آن مخوان و پیش مردمان با کس راز مگوے که اگرچه درون سو سخن نیکو بود از برون

1. Virtue lies in the mean (middle)

سوگند براستی برند که آدمیان بیشتر بیک دیگر بدگمان باشند و در هر کارے سخن
و همت و حال بر اندازهٔ مال دار هرچه گوئی آن گوئی که براستی سخن تو گواهی دهد اگرچه
نزدیک مردمان سخن گوے و صادق باشی و اگر نخواهی که بستم خود را معیوب کنی هیچ
چیز گواه مشو پس اگر شوی بوقت گواهی دادن پیش اگر گواهی دهی میل مده هر سخنے که
بگویند بشنو لیکن بکار بستن مشتاب هرچه گوئی نا اندیشه مگوے و اندیشه را
مقدم گفتار خویش دار تا بر گفته پشیمان نشوی که پیش اندیشے دوم کفایت ست و
از شنیدن هیچ ملول مباش اگرت بکار آید و اگر نه بشنو تا در سخن تو بسته نگردد و فائده
سخن فایت نشود و سرد سخن مباش که سخن سرد تخمی است که از او دشمنی روید
اگرچه دانا باشی خویشتن را نادان شمر تا در آموختن کشاده گردد هیچ سخن را مشکن و منما
تا نخست عیب و هنر سخن ترا معلوم گردد و سخن یک گونه گوے با خاص خاص با عام عام
تا از حد حکمت بیرون نباشی و بر مستمع مستکبر جائے که از تو سخن گفتن دلیل و حجت
نشنوند آن گاه سخن برضاے ایشان همی گوے تا بسلامت از میان آن قوم
بیرون آئی و اگرچه سخندان باشی از خویشتن کمتر از آن نماے که دانی تا بوقت گفتار
و کردار پیاده نمانی و بسیار دان کم گوی باش نه کم دان بسیار گوی که گفته اند
خاموشی دوم سلامت ست و بسیار گفتن دوم بیخردے از آن که بسیار گوی
اگرچه خردمند کسے باشد عامه او را از جمله بےخردان دانند و اگرچه بےخرد کسے
باشد چون خاموش بود مردمان عامه خاموشی ویرا از جمله عقل دانند و هرچند پاک روش و پارسا باشی

خویشتن ستائے مباش که گواہی تو بر تو کسے نشنود و بکوش تا ستودهٔ مردمان
باشی نه ستودهٔ خویش و اگرچه بسیار دانی آں گوی که بکار آید تا آں سخن بر تو وبال
نگردد چناں که برآں علوی زنگانی -

حکایت شنیدم که بروزگار صاحب بزنگان پیرے فقیه و محتشم از اصحاب عمر
علیه ما یستحق مفتی و مزکی و مذکر زنگاں بود و جوانی علوی بود پسر رئیس زنگاں فقیه
بود و مذکری کردی و پیوسته ایں ہر دو را باہم مکاشفه بودی بر سر کرسی یکدیگر را
طعنها زدندی آں علوی روزی بر سر کرسی آں پیر را کافر خواند خبر بدیں شیخ
رسید وے نیز بر سر کرسی علوے را حرام زاده خواند خبر بعلوے بردند سخت از جا
بشد در وقت برنشست و بری شد پیش صاحب و از آں پیر گله کرد و بگریست و گفت
شاید که بروزگار تو کسے فرزند رسول را حرام زاده خواند صاحب از آں سخن در خشم
شد و قاصدی فرستاد آں پیر را برہی خوانده و بمظالم بنشست با فقها و سادات
ری و ایں پیر را بفرمود آوردند و گفت تو مردے باشی از جمله ائمه اصحاب عمر و عالم و
پیر و لب گور رسیده شاید که فرزند رسول صلعم را حرام زاده خوانی اکنوں ایں که
گفتی درست کن و گرنه ترا عقوبتی ہرچه سخت تر کنم تا خلق از تو عبرت گیرند و کسے دیگر ایں
بے ادبی و بے حرمتی نکند چناں که اندر شرع واجب ست آں پیر گفت برایں
سخن درستی گواه من خود آں علوی است بر نفس خود به از او گواه مخواه بقول من او
حلال زاده پاک ست و بقول او حرام زاده صاحب گفت بچه معنی شیخ گفت ہمه زنگاں

دانند که نکاح مادر او با پدر را او من بستم وی برکرسی مرا کافر خوانده اگر این سخن از اعتقاد
گفت نکاحی که کافر بندد درست نباشد پس بقول او بی شک حرامزاده باشد پس اگر نه
از اعتقاد گفت دروغ زن ست و حد بروی لازم آید اکنون بهمه حال یا حرامزاده است
یا دروغ زن باشد شما را چنان که باید او را می خوانید چه بیشک ازین دوگانه یکی باشد
علوی سخت خجل شد و هیچ جواب نداشت و این سخن نا اندیشیده بروی وبال شد پس تو
سخن گوی باش نه یافه گوی که یافه گویی دوم دیوانگی بود و با هر که سخن گوئی همی نگر تا سخن ترا
خریدار ست یا نه اگر مشتری چرب یابی همی فروش و اگر نه آن سخن بگذار و آن گوی
که او را خوش آید تا خریدار تو باشد و با مردمان مردم باش و با آدمیان آدمی باش که مردم
دیگرست و آدمی دیگر و هر که از خواب غفلت بیدار گشت با خلق چنان زید که گفتم و تا توانی
از سخن شنیدن نفور مشو که مردم از سخن شنیدن سخن گوی شوند دلیل برین اگر کودکی
را که از مادر بزاید در زیر زمین برند و شیر می دهند و در آن جا می پرورند و دایه و مادر
با وی سخن نگویند و ننوازند و سخن کس نشنود چون بزرگ شود لال بود و هیچ سخن نداند
گفتن الا آن روزگار همی شنود و بیاموزد. دلیل بر آن که هر که مادرزاد کر بود لال بود
نه بینی که لالان کر باشند پس سخنهای ملوک و حکما قبول کن که پند ملوک و حکما
شنودن دیدهٔ خرد را روشن کند که سرمه و توتیای چشم خرد حکمت ست پس سخن این قوم
را بگوش دل باید شنیدن و اعتماد کردن و ازین سخن ها اندرین وقت چند سخن نغز و نکته
بدیع یاد آمد از قول انوشیروان عادل اندرین کتاب یاد کردم تا تو نیز بخوانی و بد

وبکار بندی که کار بستن سخن ها و پند ها این پادشاه ما را واجب تر باشد که ما از تخمدان ملکیم۔
بداں که چنین خوانده ام اندر اخبار خلفاے گذشته که ماموں خلیفه بتربت نوشیرواں
رفت آں جا که دخمهٔ او بود و آں قصه دراز ست اما مقصود آں که ماموں خلیفه در دخمهٔ او
اعضاے او پوشیده دید برے تختے خاک شده و فراز تخت بر فراز دخمه خطی چند بزر بود
بخط پهلوی ماموں بفرمود تا پیراں پهلوی را بیاورند و آں نوشتها را بخواندند
و بتازی ترجمه کردند و آں تازی در عرب معروف شد اول گفته بود تا من زنده بودم همه
بندگان خداے عزّ و جل از عدل من بهره ور بودند و هرگز هیچ کس پیش خدمت من نیامدی
که از رحمت و گنج من بهره نیافت اکنوں چوں وقت عاجزی آمد هیچ چاره ندانستم جز
آں که این سخن ها بر دیوار نوشتم تا اگر کسے وقتے بزیارت من آید این لفظها بخواند و
بداند و نیز از من محروم نمانده باشد و این پند ها و سخن ها پایمزد آں کس بود
این ست پند ها۔

باب هشتم اندر یاد کردن پند هاے ملک نوشیرواں عادل

اول گفت تا روز و شب آینده و رونده است از گردش حالها شگفت مدار دیگر
گفت مردم چرا از کارے پشیمانی خورند که دیگر بار خورده باشند دیگر گفت چرا ایمن خسپد
کسیکه با پادشاه آشنائی دارد دیگر گفت چرا زنده شمر و خود را کسے که زندگانی او جز
بکام او باشد دیگر گفت چرا دشمن نخوانی کسے را که جوان مردی خود را آزار مردماں داند

دیگر گفت چرا دوست خوانی کسے را کہ دشمن دوستانِ تو باشد دیگر گفت با مردم بے ہنر
دوستی مکن کہ مردم بے ہنر نہ دوستی را شاید و نہ دشمنی را دیگر گفت پرہیز از نادانی کہ خود را
دانا شمرد دیگر گفت داد از خویش بدہ تا از داد دہ مستغنی باشی دیگر گفت حق گوی
اگرچہ تلخ باشد دیگر گفت اگر خواہی راز دشمن نداند با دوست مگو دیگر گفت خرد و گوش
بزرگ زبان مباش دیگر گفت مردم بے قدر را زندہ مشمار دیگر گفت اگر خواہی کہ بے رنج
توانگر باشی پسند کار باش دیگر گفت بگزاف مخر تا بگزاف نباید فروخت دیگر گفت
مرگ بہ داں کہ نیاز بہمسرانِ خود دیگر گفت از گرسنگی مردن بہ کہ بنان فرومایگان
سیر شدن دیگر گفت بہر تخایلی کہ ترا صورت بندد بر نامعتمدان اعتماد مکن و از معتمدان اعتماد
مبر دیگر گفت بخویشاوندان کم از خویش محتاج بودن مصیبتی عظیم داں کہ در آب مردن
بہ کہ از غوک زنہار خواستن دیگر گفت فاسقی متواضع ایں جہاں جوے بہتر از قرای
متکبر آں جہاں جوے دیگر گفت نادان تر از آں مردم نبود کہ کہترے بہتری رسیدہ
بیند و ہمچناں بچشم کہتری بدو نگرد دیگر گفت بے شرمی نبود بزرگ تر از آن کہ بچیزے
دعوی کند کہ نداند و آں گاہ بداں دروغ زن باشد دیگر گفت فریفتہ تر از آں کسے نبود
کہ یافتہ بنایافتہ دہد دیگر گفت بجہاں در فرومایہ تر از آں کسے نبود کہ دیگرے را بدو حاجتے
بود و تواند اجابت کردن و نکند دیگر گفت ہر کہ بیگناہی از تو زشت گوید ویرا معذور تر
از آں کسے داں کہ آں سخن را بتو رساند دیگر گفت بخداوند مصیبت عزیزاں آں درد
نرسد کہ بداں کس کہ بے فائدہ گوش دارد دیگر گفت از خداوندان زبان آں زباں مند تر

بود کہ ویرا دیدار چشم زبان مند بود دیگر گفت ہر بندہ کہ اورا بخرند و بفروشند آزادتر
از آں کس داں کہ گلو بندہ بود کہ بندۂ بہائی آزاد شود و گلو بندہ ہمیشہ بندہ بود دیگر گفت ہر چند
دانا کسے بود چوں خرد مند نیست آں دانش بہ رُوے و بال بود دیگر گفت ہر کس کہ آموزش
روزگار اورا نرم و دانا نکند ہیچ دانا را در آموزش او رنج نباید بردن کہ رنج او ضایع بود دیگر
گفت ہمہ چیز ہا از نادان نگہداشتن آسان تر کہ ویرا از تن خویش دیگر گفت اگر خواہی کہ
مردمان ترا نیکو گوے باشند نیکو گوے مردماں باش دیگر گفت اگر خواہی کہ رنج تو بجاے
مردمان ضایع نشود بجای خویش ضایع مکن دیگر گفت اگر خواہی کہ کم دوست و کم یار
نباشی کینہ دار مباش دیگر گفت اگر خواہی کہ اندوہگیں نباشی حسود مباش دیگر گفت اگر
خواہی کہ از بخیلگی دور باشی آنچہ پیش نرود مراں دیگر گفت اگر خواہی کہ ترا دیوانہ سار نشمرند ہر آنچہ
نایافتنی بود مجو دیگر گفت اگر خواہی کہ با آبروے باشی آزرم را پیشہ کن دیگر گفت اگر خواہی کہ
فریفتہ نباشی آنچہ ننہادۂ برمدار دیگر گفت اگر خواہی کہ پردۂ تو دریدہ نشود پردۂ کس مدر دیگر
گفت اگر خواہی کہ در قفاے تو نخندند زیردستاں را گرامی دار دیگر گفت اگر خواہی کہ
از پشیمانی دراز ایمن گردی بہوای دل کار مکن دیگر گفت اگر خواہی کہ از زیرکاں
باشی در آئینہ کساں مبیں دیگر گفت اگر خواہی کہ بے غم باشی بے آزار باش دیگر
گفت اگر خواہی کہ قدر تو بجاے باشد قدر مرد ماں نیکو بشناس دیگر گفت اگر خواہی کہ ستودہ
تر مرد ماں باشی بآں کس کہ خرد از او نہاں باشد نہان خویش آشکارا مکن دیگر گفت اگر
خواہی کہ بر قول تو کار کنند بر قول خویش کار کن دیگر گفت اگر خواہی کہ برتر از مردمان

باشی فراخ نان و نمک باش دیگر گفت اگر خواهی کہ از شمار آزاد مردمان باشی طمع را در دل
خویش جاے مدہ دیگر گفت اگر خواہی از شمار دادگران باشی زیر دستان را بطاعت
خویش نیکو دار و دیگر گفت اگر خواہی کہ از نکوہش عام دور باشی اثرہاے ایشاں را
ستاینده باش دیگر گفت اگر خواہی کہ در ہر دلے محبوب باشی و مردمان از تو نفور نباشند بمراد
مردمان گوی دیگر گفت اگر خواہی کہ تمام مردم باشی آنچہ بخویشتن نپسندی بکس مپسند
دیگر گفت اگر خواہی کہ بر دلت جراحتے نہ رسد کہ بمرہم بہ نشود با ہیچ نادان مناظرہ مکن
دیگر گفت اگر خواہی کہ بہترین خلق باشی چیزے از خلق دریغ مدار دیگر گفت اگر خواہی
کہ دراز زبان باشی کوتاہ دست باش این ست سخن ہا و پندہاے ملک نوشیروان عادل
چوں بجوانی اے پسر این لفظہا را خوار مدار کہ ازین سخنہا بوی حکمت می آید وہم بوی ملک
زیرا کہ ہم سخن حکیمان ست وہم سخن ملکاں جملہ معلوم خویش کن و اکنوں آموز کہ جوانی
چوں پیر گردی خود نتوانی -

باب نہم در پیری و جوانی

اے پسر ہر چند تو جوانی پیر عقل باش نگویم جوانی مکن لیکن خویشتن دار باش
و از عقل جوانی پژمردہ مباش کہ جوان شاطر بود چناں کہ ارسطالیس گوید الشباب
نوع من الجنون و نیز از جوانان جاہل مباش کہ از شاطرے بلا نخیزد و از جاہلی
بلا خیزد حظ خویش از روزگار بر دار کہ چوں پیر شدی خود نتوانی چناں کہ آں پیر گفت

چندین سال خیره عمر خوردم که چون پیر شدم خوبرویان مرا نخواهند اکنون که پیر شدم
من خود ایشان را نمی خواهم و اگر هم تو اندازه پیر خود نزیبد و هر چند جوان باشی خدای
عزوجل را هیچ وقت فراموش مکن و از مرگ ایمن مباش که مرگ نه پیر را گذارد و نه
جوان را چنان که عسجدے گوید بیت

گر بجوانی و به پیری بیستی　　پیر بمردی و جوان زیستی

هر که بزاید بے شک بمیرد۔

حکایت۔ شنیدم که بشهرے مردے درزی بود و بر در دروازه شهر دکان
داشت و کوزه از میخی در آویخته بود هوس آنش بودی که هر جنازه که از شهر بیرون
بردندی وے سنگی در آن کوزه افگندی و هر ماه حساب آن سنگ ها
بکردی که چند کس را بردند و باز کوزه تهی کردی و از میخ در آویختی و سنگ همی افگندی
تا ماه دیگر۔ روزگارے بر آمد قضا درزی بمرد مردے بطلب درزی آمد از مرگ
درزی خبر نداشت و در دکانش بسته دید همسایه را پرسید که درزی کجاست که
حاضر نیست همسایه گفت درزی در کوزه افتاد اما اے پسر هوشیار باش و بجوانی
غره مشو اندر طاعت و معصیت بهر جا که باشی از خدائے تعالی یاد همی کن و عفو
همی خواه و از مرگ همی ترس تا ناگاه در کوزه نیفتی با بارگناهان و هم نشست و خاست
باجوانان مکن و با پیران نیز مجالست کن و رفیقان و ندیمان جوان و پیر آمیخته دار تا
چون جوانان در مستی و جوانی محالے کنند پیران مانع آن محال باشند از آن که

پیرہا چیزہا دانند کہ جواناں ندانند اگرچہ عادت چناں ست کہ بر پیران تمسخرہ
کنند از آں کہ پیران را محتاج جوانی دانند و بدیں سبب جواناں را ترسد کہ بر ایشاں
پیشی جویند و بر ایشاں بے حرمتی کنند زیرا کہ اگر پیراں در آرزوے جوانی باشند
جوانان نیز بے شک در آرزوے پیری باشند و پیر این آرزو یافتہ است و مرۂ آں برداشتہ
جواں را بہتر کہ این آرزو گر یابد یا نیابد چوں نیکو بنگری پیر و جواں ہر دو محسود یک دیگر
باشند اگرچہ جوان خویشتن را داناترین ہمہ کس داند چوں پیر دانا نبود پس تو از طبع چنیں جواناں
مباش پیراں را حرمت دار و سخن با پیران بگزاف مگو کہ جواب پیران مسکتہ باشد

حکایت۔ شنیدم کہ پیری گوژپشت صد سالہ سخت پشت دوتا کردہ بر عکازہ
تکیہ کردہ ہمی رفت جوانی بر نشستہ و برا گفت اے شیخ ایں کمانک بچند خریدے تا من
نیز یکے خرم پیر گفت اگر عمر یابی و صبر کنی خود رائگاں تو بخشند امّا با پیراں نہ بر جاے صحبت
مکن کہ صحبت جواناں بر جاے بہتر کہ صحبت پیر نہ بر جاے تا جوانی جواں باش
چوں پیر شدی پیرے کن چناں کہ دو بیت من گفتم رباعی

گفتم کہ در سرات زنجیری کن | با من بنشیں و با دلم سیری کن
گفتا کہ سپیدہات را قیری کن | مردے چہ کنی پیر شدی پیری کن

کہ در وقت پیری جوانی نزیبد پیری کہ جوانی کند در ہزیمت بوق زدن باشد چناں
کہ من در زاہدی گویم فرد

چوں بوق زدن باشد در وقت ہزیمت | مردے کہ جوانی کند اندر گہ پیری

و پیر رعنا مباش کہ گفتہ اند کہ پیر رعنا بتر از جوان نا رعنا و پرہیز از آں
پیران ناپاک و انصاف پیری پیش از آں بدہ کہ انصاف جوانی کہ جوانان را امید
پیری بود و پیران را جز مرگ امیدی نباشد جز مرگ امید داشتن و ہیچ محال نباشد از آں کہ چوں غلہ سپید
گشت اگر نہ درو ند خود ناچار بریزد و ہمچنیں میوہ کہ پختہ گشت اگر نہ چینند خود از درخت
بیفتد بے آں کہ بجنبانند چناں کہ من گویم رباعی

گر بر سر ماہ بر نہی پایہ تخت | ور ہمچو سلیمان شوی از دولت بخت
میوہ چوں شد پختہ بیفتد ز درخت | چوں عمر تو پختہ گشت بر بندی رخت

و بتازی گفتہ اذا تم امر دنا نقصہ توقع زوالا اذا قیل تم و چناں داں کہ
تا زندگانی کہ باشی چوں حواس ہائے تو از کار بیفتاد در گویائی و بینائی و شنوائی و
لمس و ذوق ہمہ بر تو بستہ شود نہ تو از زندگانی خوش باشی نہ مردم از زندگانی تو بر مرد مال کردی
پس مرگ از چنیں زندگانی بہ آما چوں پیر شدی از محال جوانی دور باش کہ ہر کہ بمرگ نزدیک تر
بود از محال باید کہ دور تر بود و مثال عمر مردمان چوں آفتاب ست و آفتاب کہ در
افق مغرب بود فرو رفتہ داں چناں کہ من گویم قطعہ

کیکاوسا در کف پیری شدہ عاجز | تدبیر شدن کن چو شصت در آمد
روزت بنماز دگر آمد بہمہ حال | شب زود در آید چو نماز دگر آمد

از آں سبب نشاید کہ پیر بعقل و فعل جوانان باشد و بر پیراں ہمیشہ بر حمت باش
کہ پیری بیماری ست کہ کس بعیادت وے نرود و پیری علتی است کہ ہیچ طبیب

داروے او نداند الّا مرگ ازآں کہ پیر از رنج پیری نیا ساید تا نمیرد وہمہ علتی کہ مردم رسد اگر نمیرد اندراں علت ہر روز امید بہتری بود مگر علت پیری کہ ہر روز پیر تر بود وامید بہتری نباشد ازآں کہ در کتابی خواندہ ام کہ مردم تا سی و چہار سال ہر روز در زیادت بود بقوت و ترکیب و پس از سی و چہار سال ہمچناں بیاید زیادت نکند و نقصان نپذیرد چناں کہ آفتاب بمیان آسمان رسد بطئ السیر بود تا فرو گشتن و از چہل سالگی تا پنجاہ سال ہر سال در خویشتن نقصان بیند کہ پار ندیدہ بود و از پنجاہ سال تا شصت ہر ماہ در خود نقصانی بیند کہ ماہ دیگر ندیدہ باشد و از شصت سال تا ہفتاد سال ہر ہفتہ در خود نقصانے بیند کہ آں ہفتہ دیگر ندیدہ باشد و از ہفتاد تا ہشتاد ہر روز نقصانے در خود بیند کہ دیروز ندیدہ باشد و اگر از ہشتاد بگذرد ہر ساعت دردے و رنجے بیند کہ در ساعت گزشتہ نیافتہ باشد و لذت عمر تا چہل سال ست چوں چہل پایۂ نردباں بر رفتی فرود آئی بے شک باز آنجا باید ت آمد کہ بر رفتہ باشی پس ناخوشنودی کسے بود کہ ہر ساعت دردے و رنجے نوی بوے رسد کہ در ساعت گزشتہ بوے نرسیدہ باشد پس یا ولدی و قرۃ عینی ایں شکایت پیری بر تو دراز کردم ازاں کہ مرا از او سخت گلہ است و آں نہ عجب کہ پیری دشمن ست و از دشمن گلہ بود چناں کہ من گویم بیت

اگر گلہ کنم از وے عجب مدار زمن ... کہ وے بلاے من ست و گلہ بود ز بلا

و تو دوست تر کسے و گلہ از دشمناں با دوست کنند ار حَمُوا مِنَ اللہِ تعالیٰ

که تو نیز این گله با فرزندزادگان خویش کنی و اندر معنی گلهٔ پیری مرا دو بیت ست که اندر میانه

زاهدی گویم قطعه

آوخ گلهٔ پیری پیش که کنم من | کین درد مرا دارو بجز توبه دگر نیست
ای پیر بیا تا گله هم با تو بگویم | زیرا که جوانان را ازین حال خبر نیست

ازآن که رنج پیری کس از پیران بهتر نداند

حکایت. چنان که از جملهٔ حاجبان پدرم حاجبی بود پیر که او را حاجب کامل خواندندی

پیر بود و از هشتاد سال گذشته خواست که اسپی خرد را ضی اسپی آورد فربه نیکو رنگ و

درست قوایم اسپ را بدید و بپسندید و بها فرو داشت چون و ندانش بدید پیر بود

نخرید و شخصی دیگر بخریدمن او را گفتم که فلان بخرید تو چرا نخریدی گفت او مردجوانست

و از رنج پیری خبر ندارد اگر برنگ و منظر اسپ غرّه شد معذور ست من که از رنج

پیری وضعف و آفت او خبر دارم اسپ پیر خرم معذور نباشم امّا جهد کن که در وقت

پیری جای مقام کنی که به پیری سفر کردن از خرد نیست خاصه مردی که بینوا

باشد که پیری دشمن ست و بینوائی همچنین پس با دو دشمن سفر کردن نه از دانائی باشد پس

اگر وقتی اتفاق سفر افتد یا باضطرار از خانه خویش بیفتی اگر که ایزد تعالی

در غریبی بر تو رحمت کند و ترا در سفر نیکوئی پدید آید بیشتر ازآن که در حضر بوده باشد

هرگز آرزوی وطن و خانهٔ خویش مکن و زاد و بوم طلب مکن هم آن جا که نظام کار خویش

بینی مقام کن زاد و بوم آنجا شناس که ترا نیکو بود هر چند گفته اند الوطنُ امّ الثّانی

—man's native country is a second mother

اما بداں مشغول مباش رونق کار خود بیں کہ نیز گفتہ اند نیک بختاں را نیکی خویش آرزو کند و بدبختاں را نیکی خویش آرزو کنند و بدبختاں را زادہ بوم اما چوں خود را نفعے دیدے و شغلے سودمند بدست آوردی جہد کن کہ آں شغل خویش را ثبات دہی و مستحکم گردانی و تا در آں شغل ثباتی نیابی طلب بیشی مکن نباید کہ در طلب کردن بیشی بکمی افتی چہ گفتہ اند چیزے کہ نیکو نہادہ باشد نیکو ترمنہ تا بطمع ازاں نیز بر نیائی اما از روزگار عمر گذرانیدن بے ترتیب مباش اگر خواہی کہ بچشم دشمن و دوست باعہا باشی باید کہ نہاد و بجز بدیو از مردم عام بدید باشد از گزاف زندگانی مکن و ترتیب کار خویش نگاہ دار۔

باب دہم در خویش داری و ترتیب خوردن

بداں اے پسر کہ عامہ را از شغل ہائے خویش ترتیب و اوقات پدید نیست بوقت و ناوقت ننگرند و بزرگاں و خردمنداں ہر کارے ازاں خویش را وقتے پدید کردند بیست و چہار ساعت شباں روزی را بخشیدند میان ہر کاری تا کارے فرقے و وقتے نہادند و حدے و اندازہ پدید کردند تا کارہائے ایشاں بیک دیگر درآمیزد و خدمت کناں ایشاں را معلوم بود کہ ہر وقتے بچہ کار مشغول باید بود تا شغل ہائے ایشاں ہمہ بر نظام باشد اما بحدیث طعام خوردن بداں کہ عادت مردم بازاری چناں ست کہ وقت و ناوقت کہ یابند بخوردن مشغول باشند و

وآں عادت ستوراں باشد کہ ہر گہ کہ علف باشد ہمی خورند و مردمان خاص و محتشمان

شباں روزی یکبار نان خورند و ایں از طریق خویشتن داری نیکو است اما تن

ضعیف گرداند و مرد بے قوت بود پس چناں صواب تر بود کہ مردم محتشم

بامداد بخلوت مسکتہ بکند و آں گاہ بیروں آید و بکد خدائی خویش مشغول شود تا نماز

پیشین بکند آں قدر رابتی کہ ویرا بود رسیدہ باشد و آں کسانے کہ با تو نان خورند حاضر

فرمائے کردن تا با تو بخورند اما نان بشتاب مخور آہستہ باش و با ہر نان یا مردمان حدیث

ہمی کن چناں کہ شرط اسلام ست و لیکن در لقمۂ مردمان منگر۔

حکایت شنیدم کہ صاحب عباد نان ہمی خورد باندیماں و کاتباں خویش

مردے لقمہ از کاسہ برداشت موے در لقمۂ او بود و آں مرد نمی دید صاحب او را

گفت اے فلاں آں موے از لقمۂ بردار مرد لقمہ از دست فرونہاد و برخاست و برفت

صاحب فرمود کہ باز آریدش باز آوردند پرسید اے فلاں چرا نان نیم خوردہ از خوان

برخاستی آں مرد گفت مرا نان آں کس نباید کہ موے اندر لقمۂ من بیند صاحب سخت

خجل شد اما تو بر خویشتن مشغول باش سخت بر نوارد خوردن و زنگ ہمی کن

بعد ازاں کاسہ فرمائے نہادن و رسم محتشمان دو گونہ است بعضے نخست کاسۂ خویش

فرمایند نہادن و آں گاہ آں قوم و بعضے نخست کاسۂ قوم نہند و آں وقت آں خویش

و آں نیکو تر کہ ایں طریق کرم ست و آں طریق سیاست اما بفرمائے تا چوں کاسہ

نہند از لونی بلونی روزگار نبرند کہ ہمہ شکمہا یکساں نباشد چناں کن کہ چوں از خوان

برخیزند کم خوار و بسیار خوار ہر دو سیر باشند و اگر پیش تو خوردنی بود که پیش دیگران
نبود و دیگراں را از آں نصیب قسمتی ده و بوقت نان خوردن ترش روئے مباش
و با خوانسالار خیره جنگ مکن که فلان خوردنی نیک ست و فلاں بد است و ایں سخن
خود در بابے چون ترتیب طعام خوردن بدانستی ترتیب شراب خوردن نیز بداں که آں
نیز رسمی و نہادی است ۔

باب یازدہم در آداب شراب خوردن

نگویم که شراب خور و نیز نتوانم گفتن که مخور که جوانان بقول کسے از فعل جوانی باز
نگردند مرا نیز بسیار گفتند و نه شنیدم تا بعد از پنجاه سال ایزد تعالیٰ رحمت کرد و توفیق توبہ
ارزانی داشت اما اگر نخوری سود ہر دو جہانی یابی و خوشنودی ایزد تعالیٰ و ہم از
ملامت خلق رسته باشی و از نہاد و سیرت بے عقلاں و فعل ہائے محال دور باشی
و نیز در کدخدائی بسیار توفیر باشد از چند روے اگر نخوری سخت دوست تر دارم ولیکن جوانی
و دانم که رفیقان بد بنگذارند نخوری و بدیں گفته اند اَلوَحدَۃُ خَیرٌ مِن جَلِیسِ
السُّوءِ پس اگر خوری باری دل بر توبہ دار و از ایزد تعالیٰ توفیق توبہ ہمی خواه
و بر کردار خویش پشیمان ہمی باش مگر توفیق دہد و توبہ نصوح ارزانی دارد بفضل خویش
پس بہر حال اگر شراب خوری باید که بدانی که چوں باید خوردں اگر شراب ندانی خوردن
زہر ست و اگر بدانی خوردن پاے زہر ست علی الحقیقۃ خود ہمہ ماکولات و مشروبات مشربہ که خوری اگر اسراف کنی

زهر گردد و ازین گفته اند بیت

که پازهر زهرست کافزون شود   وز اندازهٔ خویش بیرون شود

پس چون شراب خورده باشی باید که نان نخوری تا سه بار تشنه نشوی و آب
با نقاع نخوری پس اگر تشنه نشوی مقدار سه ساعت از نان خوردن توقف کن
از آن که معده که درست و قوی باشد اگرچه با سراف طعام خورد بهفت ساعت هضم کند
بسه ساعت بپزاند و بسه ساعت دیگر قوت طعام بستاند و بجگر رساند تا جگر قسمت کند
براحتهای مردم از آن که قسام اوست و بساعتی دیگر آن ثقل را که باندر روده فرستد
هشتم ساعت باید که خالی شده باشد از طعام گذشته شراب خوری تا در معده طعام پخته باشد
تا چهار طبع تو نصیب خویش از طعام بردارند آنگاه شراب خوری تا هم از شراب
بهره ور باشی و هم از طعام اما آغاز شراب خوردن نماز دیگر کن تا چون مست شوی شب
در آمده باشد و مردمان مستی تو نه بینند و در مستی نقلانی مکن که نقلانی نامحمود بود
و گفته اند النقلة مثلة و بدشت و باغ شراب خوردن کمتر کن پس اگر بوی بمستی
شراب مخور با خانه آی و مستی بخانه کن که آنچه زیر آسمان توان کردن بخانه به که سایهٔ سقف
خانه پوشیده پسندیده تر از سایهٔ درخت بود از آن که مردم در چهار دیوار خویش چون پادشاهی
بود در ملک خویش و اندر دشت مردم چون مرد غریب ست اندر غربت و اگرچه
منعم و محتشم غریبی بود پیدا باشد که دست غریبان تا کجا رسد همیشه از شراب چنان
برخیز که هنوز دو سه قدح شراب را جای بود و پرهیز کن از لقمهٔ سیری و قدح مستی که

سیری و مستی نه همه در طعام و شراب بود که سیری در لقمهٔ بازپسین بود چنانکه مستی در قدح بازپسین پس لقمه
بازپسین طعام و قدح بازپسین شراب کمتر خور تا از فزونی هر دو ایمن باشی و جهد کن تا همیشه
مست نه باشی که ثمرهٔ شراب خوارگان دو چیز است یا بیماری یا دیوانگی که شراب
خواره دایم مست بود یا مخمور چون مست بود از جملهٔ دیوانگان بود و چون مخمور بود از جملهٔ
بیماران که خمار نوعیست از جمله بیماری پس چنان مولع باید بودن بکارے که ثمرهٔ آن
بیماری بود یا دیوانگی و من دانم که بدین سخن تو دست از شراب باز نداری و سخن نشنوی
بارے تا بتوانی صبوحی عادت مکن و اگر اتفاق صبوحی کنی باوقات کن که خردمندان
صبوحی نامحمود داشته اند و نخست شومی صبوحی آن است که نماز از تو فوت شود و
دیگر هنوز بخار دوشین از دماغت نشده باشد بخار امروزین بادی یار شود و ثمرهٔ وے
جز ماخولیا نباشد که فساد دو چندان بیش از فساد یکے بوده دیگر بوقتے که خلق خفته تو بیدار
باشی و چون خلق بیدار باشند تو خفته باشی و چون همه روز بخسپی همه شب آمینه بیدار
باشی روز دیگر همه اعضاے تو خسته و رنجور باشد از رنج شراب و رنج بے خوابی
و کم از صبوحی بود که در وے عربده نبود یا محالے کرده نیاید که از آن پشیمانی نخیزد و
یا خرجے بنا واجب کرده نیاید اما اگر با وقات گاہے صبوحی کنی عذرے واضح
روا بود اما بعادت نباید کردن که عادتے نامحمود ست و اگر شراب مولع باشی عادت
کن که اندر شب آدینه نخوری هر چند شب آدینه و شب شنبه هر دو شب شراب حرام ست
اما شب آدینه را حرمتی است از بهر جمع فردا آمین که آدینه بود و تیز یک بیک شب آدینه

که نخوری یک هفته شراب خوردن بر دل خلق خوش گردانی و زبان عامه بر تو بسته شود۔
و بدان جهان امیدوار تواں بودن و بدیں جهان نیک نامی بحاصل آید و اندر که غذائی تو فربی
بود و جسم و روح و نفس و عقل تو نیز بیاسایند که در یک هفته دماغ و عروقهای تو از بخار ملام
شده بود اندر آں آسایش یابند و خالی شوند اندر آسودن ایں یک شب هم صحت و آرامش
تن بود و هم درمال توفیری بود و از آں که سالی پنجاه آدینه باشد پنجاه روزه خرج توفیر کرده
باشد و هم بدان جهان امیدوار توانی بود و هم زبان عامه بخیر کشاده گردد پس عادتے که از او چندیں فائده حاصل
شود آں عادت بکار باید داشت که سخت ستوده عادتے بود و بغنیمت باید داشتن خاصه ملوک۔

باب دوازدہم در مهمان کردن و مهمان شدن

امّا مردمان بیگانه را هر روز مهمان مکن که هر روز بسزا الحق مهمان نتوانی رسید
بنگر تا بیک ماه چند بار میزبانی خواهی کردن آنکه سه بار خواهی کردن یکبار کن و نفقاتی
که اندراں مهمانی خواهی کردن اندریں یک مهمانی بکار بر تا خوان تو از همه عیبے بری بود
و زبان عیب جویان بر تو بسته بود و چوں مهمان اندر خانه تو آید هر کس را پیش باز رود
تقرّبی میکن اندر خورد ایشاں و تیمار هر کس بسزا میدار چناں که بو شکور گوید بیت

کرا دوست مهمان بود یا نه دوست شب و روز تیمار مهمان بر اوست

و اگر وقت میوه بود پیش از نان خوردن میوه هاے تر پیش آر تا بخورند و
یک زمان توقف کن آں گاه مردمان را بر خوان بر و تو منشیں تا آں گاه که مهمان بگوید

چوں یکبار بگوید بنشیں و با ما مساعدت کن تو گوئے که چوں شاید نشینم بگذارید
تا خدمت کنم چوں یکبار دیگر تکرار کند بنشیں و با ایشاں نان خورد و امّا فروتر همه کس
نشیں مگر مهمانی سخت بزرگ باشد که نشستن ممکن نباشد و از مهماں عذر مخواه که عذر
خواستن کار بازاریاں ست و هر ساعت مگوے اے فلاں نیک بخور هیچ نمی خوری
بجان تو شرم مکن من خود سزاے تو چیزے نتوانستم کرد انشاءاللہ که بار دیگر عذر
آں باز خواهم که ایں نه سخن محتشمان باشد نعوذ کسے باشد که سالها یکبار مهمان کند از جمله
بازاریان که از چنیں گفتار مردم خود شرم زده گردد و نان نداند خورد و نیم سیر از خوان بر
خیزد و مارا گجیلان رسمی است سخت خوب که چوں مهمان را بخوان برند کوزهای آب
خوردنی میان خواں بنهند و مهماں خدائے و پیوستگان او بروند مگر یکتن که در جاے
از دور بیاید از بهر کاسه نهادن تا مهمان چناں که خواهد نان خورد آں گاه میزبان پیش
آید و رسم عزت چنیں ست و چوں مهمان نان خورده باشد گلاب و عطر فرماے
و چاکراں و بندگان مهماں را نیکو تفقد کن نام نیک ایشاں بدر برند و اندر مجلس نقل
و اسپرغم فرماے نهادن بسیار و مطربان خوش نوا فرماے آوردن تا شراب خوش نبود
مهمان مکن که خود همه روزه مردمان نان خورند شراب خوش و سماع خوش باید تا اگر
در نان و کاسه تقصیری افتد عیب توانِ تو بداں پوشیده گردد و نیز شراب خوردن
بزه است یعنی تقصیر و گناه است چوں بزه خواهی کردن بارے بزه بے مزه نباشد شراب
که خوری خوشتریں خور و چوں سماع شنوی خوشتریں شنو اگر مزاحے کنی با کسے

نیکو کن تا اگر بداں جہاں نخود باشی بدیں جہاں بارے مذموم و معیوب نباشی
پس چوں ایں ہمہ کہ گفتم کردہ باشی خود را بر مہمان حق شناس ایشان را بر خویشتن
حقی واجب داں ۔

حکایت چناں شنیدم کہ پسر مقلہ نصر بن منصور تمیمی را عمل بصرہ داد سال دیگر
باز خواند و حسابش ہمی کرد و او مرد منعم بود مگر خلیفہ را بدو طمعی افتادہ بود حسابش بگردید
و مال بسیار بر وے بیروں آوردند پسر مقلہ گفت ایں مال بگذار یا بزندان رو نصر
گفت مولا مرا مال ہست لیکن ایں جا حاضر نیست یک ماہ مرا زمان دہ کہ بدیں مقدار مرا
بزندان نباید رفتن پسر مقلہ دانست کہ آں مرد را طاقت آں مال گذاردن ہست
و راست ہمی گوید گفت از امیر المومنین فرمان نیست کہ تو باز جائے خویش روی تا ایں
مال بگذاری اما ایں جا در سرائے من در حجرہ بنشیں و ایں یک ماہ مہمان من باش نصر گفت
فرمان بردارم در سرائے مقلہ بنشست اتفاقاً اول ماہ رمضان بود چوں شب اندر آمد
پسر مقلہ گفت فلاں را بیارید تا ہر شب با ما روزہ کشاید و نصر یک ماہہ رمضاں روزہ
با وے ہمے کشاد چوں عید بگردند روزی چند بر آمد پسر مقلہ بدو کس فرستاد کہ ایں مال و یرہی
آوردند تدبیر ایں کار چیست نصر گفت من زر دادم پسر مقلہ گفت کرا دادی گفت ترا دادم
پسر مقلہ طیرہ شد نصر را بخواند و گفت اے خواجہ زر بمن کی دادی نصر گفت من زر بتو ندادم
و لیکن ایں یک ماہہ نان تو رائگاں نخوردم یک ماہ روزہ بر خوان تو کشادم مہمان تو بودم
اکنوں کہ عید آمد حق من ایں ست کہ از من زر خواہی پسر مقلہ بخندید و گفت خط برات

بستان وبسلامت بروایں زر بدندان مزد بتو دادم ومن از بہر تو بگذاردم ونصر بدین از مصادرہ برست پس از مردم منت پذیر وتازہ روی باش ولیکن شراب کم خور وپیش از مہمان مست مشو چوں دانی کہ نیم مست شدند آں گاہ از خویشتن شکر نی ہمی نمائے ویاد مردم ہمی گیر ونوش ہمی خور وہمی بحد واندازہ وپیوستہ تازہ روی وخندان باش امّا بیہودہ خند مباش کہ بیہودہ خندیدن دوم دیوانگی است چنانکہ کم خندیدن دوم سیاست خویشتن داری وگفتہ اند کہ خندۂ بیہودہ وبے وقت دوم غم وگریہ بود وچوں مہمان مست شود وبخواہد رفت یک بار ودو بار خواہش کن وتواضع نمائے مگذار کہ برود بار سیوم در وے میاویز وروی تلطف بر اہش کن تا برود واگر چاکران تو خطائی بکنند اندر گذار وپیش مہمان روی ترش مکن وبا ایشاں جنگ مکن کہ آں نیک ست وایں نیک نیست اگر چیزے ترا ناپسندیدہ آید بار دیگر چناں مفرمائے کردن وایں یکبار صبر کن واگر مہمان تو ہزار محال بگوید یا بکند از وے درگذار وحرمت وے بزرگ دار۔

حکایت ۔ چناں شنیدم کہ معتصم مجرمی را پیش خویش کردن ہمی فرمود زدن ایں مرد گفت یا امیر بحق خدلے عز وجل وبحق رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہٖ کہ تحت مرا یک شربت آب مہمان دار آں کہ ہر چہ خواہی بفرما کہ سخت تشنہ شدہ ام معتصم بحکم سوگند فرمود کہ او را آبے دہید آب بدیں مرد دادند آب بازخورد وبرسم عرب گفت کثّر اللہ خیرک یا امیر مہمان تو بودم بدیں شربت آب اکنوں بطریق مردمی اگر مہمان کشتن واجب کنند مرا بفرمائے کشتن واگر نہ عفو کن تا بردست تو توبہ کنم معتصم گفت راست گفتی حق مہمان

بزرگ ست ترا عفو کردم توبه کن که پیش ازین خطا نکنی امّا بدان که حق مهمان داشتن
واجب بود لیکن آن مهمان که حق شناسی داند نه چنان که هر قهارے را بخانه بری و
وآنگاه چندین تواضع همی نمائی یعنی که آن مهمان نیست تقرب و تواضع بدان که گرا شاید۔

فصل پس اگر مهمان شوی مهمان هر کسے مشو که حشمت را زیان دارد و چون
روی سخت گرسنه مرد و سیر نیز مرو که اگر نان نتوانی خوردن میزبان بیازارد و اگر بافراط
خورے زشت باشد و چون در خانهٔ میزبان روی جائی بنشین که جاے تو بود و اگر خانهٔ
آشنایان تو باشد و ترا و کاسے بود اندران خانه بر سر نان و بر سر شراب کار افزائی مکن
با چاکران میزبان مگو که آن طبق فلان جاے نه یعنی که من از خانه ام مهمان فضول مباش
و نبان و کاسهٔ دیگران بمردم تقرب مکن و چاکران خویش را زله مده که گفته اند الزلة ذلة
و مست و خراب مشو چنان برخیز که اندر راه اثر مستی بر تو پیدا نبود مستی بخانهٔ خویش کن و گر
بمثل یک پیاله شراب خورده باشی و کهتران تو صد گناه بکنند کس را ادب مفرما کردن
اگرچه مستوجب ادب باشند و هیچکس آن از روے ادب نشناسد گویند عربده همی کنند
هرچه خواهی کردن شراب ناخورده کن تا دانند که آن قصد ست نه معربدی که مست همه
چیزے بعربده شمرند هم چنان که گفته اند الجنون فنون دیوانگی گونه گونه است
و عربده نیز گونه گونه ست که مستی هم نوعے است از دیوانگی پس از هرچه گفتم پرهیز کن
که هرچه گفتم یا جنون ست یا عربده که نه همه عربده و جنونے مردم راز دن باشد و هیچ بیگانه
مست خراب مشو مگر پیش عیالان و بندگان خویش و اگر از مطربان سماعی خواهی راه ها

سبک مخواه تا بر عنائی و سبکی منسوب نباشی هرچند پیش جواناں و مردماں راہ ہای سبک خواہند۔

باب سیزدہم اندر مزاح کردن و نرد و شطرنج باختن

بداں اے پسر کہ بتازی گفتہ اند المزاح مُقدّمۃ الشرّ تا بتوانی از مزاح سرد کردن پرہیز کن واگر مزاح کنی باری در مستی مکن کہ شر بیشتر خیزد کہ مزاح پیشرو شر ست وازمزاح ناخوش وفحش شرم دار اندر مستی و ہشیاری خاصہ در نرد وشطرنج باختن دمیان ایں ہر دو شغل مرد ضجر تر باشد و مزاح کمتر برتواند داشت و نرد وشطرنج بسیار باختن خود عادت مکن واگر بازی باوقات بازو بگرو مباز مگر مرغے یا مہمانی یا محقراتی امّا بدرم مباز کہ بدرم باختن مقامری باشد وبے درم باختن ادب ست اگرچہ نیک دانی باختن با کسیکہ بمقامری معروف بود مباز کہ تو نیز بمقامری معروف شوی واگر با کسے محتشم تر از خود بازی در نرد و شطرنج ادب ہر دو آں ست کہ نخست دست بمہرہ بکنی تا انچہ خواہد برگیرد اگر نرد باشد نخست کعبتین بدو دہ تا وے کشاد کند ودر شطرنج در دست اول بازی بدو دہ امّا با مستان وترکان ومعربدان وگرانجاناں ہرگز بگرو مباز تا عربدہ نخیزد ودو نقش کعبتین با حریف جنگ مکن وسوگند مخور کہ تو فلاں زخم زدی اگرچہ راست خوری بے شک ہمہ کس گویند دروغ می گوید واصل ہمہ شری وعربدۂ مزاح داں پرہیز کن از مزاح ہرچند مزاح کردن نہ عیب ست ونہ بزہ گی رسولؐ مزاح کردہ است کہ پیر

زنے بود در خانۂ روزی از رسول صلعم پرسید که اے رسول خدای روے من روی بهشتیان
است یا روی دوزخیان یعنی من بهشتیم یا دوزخی گفته اند کان رسول الله یمزح
ولا یقول الا حقاً پس پیغمبر با پیرزن گفت برسم مزاح که بداں جہاں ہیچ پیرزنے
اندر بهشت نباشد آں پیرزن دل تنگ شد و بگریست رسول خدا تبسم کرد و گفت
مگر ہی که سخن من خلاف نباشد راست گفتم که ہیچ پیر در بهشت نباشد از آں که روز قیامت
همه خلق از گور جواں برخیزند عجوزه را دل خوش گشت اما مزاح شاید کردن ولیکن
فحش نباید گفتن پس اگر گوئی و کنی با کمتر از خویش مگو و مکن تا حشمت خود را از جواب او
ببری و اگر ناچار بود آنچه گوئی با همسراں خویش گوہی تا اگر جوابے دہند عیبے نبود و اگر
ہزلے گوئی باجد آمیخته گوے و از فحش پرہیز ہرچند مزاح بے ہزل نبود اما حدی باید خوار
کنندۂ همه قدر ہا مزاح ست ہرچه بگوئی ناچار بشنوی از مردمان ہماں چشم دار که از
تو بمردماں رسد اما با ہیچ کس جنگ مکن که جنگ کردن نه کار محتشمان ست که کار بازاریان
و جواناں جاہل و کودکاں باشد پس اگر اتفاق فتد که با کسی جنگ کنی ہرچه دانی و بتوانی گفتن
مگو جنگ چنداں کن که آشتی را جاے بود و بیکباره لجوج و بے آزرم مباش که فروترین
عادت ہاے مردم لجوجی و بے آزرمی باشد و بهترین متواضعی و تواضع نعمتے ایزدی است
که کس بر او حسد نبرد و ہر سخنے مگو که اے مرد چو ہر که اے مرد گوید بے محبت مرد را از
مردے باز افگند اما در شراب خوردن و مزاح کردن و عشق باختن چوں حد و اندازه نگاه داری
بر نیکو تر وجہے همه بتواں کردن چناں که مردم بسے ملامت نکنند و نیز اگر نخواہند که پرہیز کنند

ہم بتواننکرد چوں خرد را کار فرماید و اندر شراب خوردن و مزاح کردن لختے گفته آمد در باب عشق ورزیدن نیز بہرے بگویم ندانم که تو بجا آوری یا نه که با دل آوری کردن کارے دشوارست۔

باب چہارہم اندر عشق ورزیدن

بداں اے پسر تا کسے لطیف طبع نبود عاشق نشود از آں که عشق از لطافت طبع خیزد و بے شک لطیف بود چه گفته اند مَن اَشبَہَ اَباہُ فَمَا ظَلَمَ چوں او لطیف بود ناچار در طبعی لطیف تواند آویختن بیت

این عشق لطیف ست و لطیفی خواہد — ہر جا که رود چو خود ظریفی خواہد

نه بینی که جوانان بیشتر عاشق شوند از پیران از آں که طبع جوانان لطیف تر از طبع پیران ست و نیز ہیچ غلیظ طبع و گراں جاں عاشق نشود از آں که ایں علتی ست که خفیفاں و جاں را افتد امّا جہد کن تا عاشق نشوی اگر گرانی و اگر لطیف از عاشقی پرہیز که عاشقی کارے با بلاست خاصه ہنگام مفلسی که ہر مفلسی که عاشقی ورزد ہر آئینه در خون خودش رفته باشد بداں که عاشقی و مفلسی مطلقاً جان کندن ست خاصه که پیر بود از آں که پیر را جز بسیم غرض حاصل نگردد چناں که من گویم رباعی

بے سیم بدم برمن از آں آمد درد — وز بے سیمی بماندم از روی تو فرد
دارم مثلی بحال خویش اندر خورد — بے سیم ز بازار تہی آید مرد

پس اگر اتفاق وقتے ترا با کسے خوش افتد معین دل مباش پیوسته طبع را با عشق
باختن میاموز و دایم متابع شهوت مباش که این کار خردمنداں بود ازاں که مردم
در عشق یا در وصال باشند یا در فراق و بداں که یک ساعت وصال بیکروزه رنج فراق
نیرزد و نیز تا سر رنج است و درد دل و محنت هرچند دردے خوش ست امّا اگر در فراق باشی
خود در عذاب باشی و معشوق از دل تو خبر دارد خود از ناز و خوے بد او وہم فراق خوشی
وصال ندانی پس اگر وصالے بود که بعد ازاں فراق خواهد بود آں وصال از فراق تر بود
و اگر مثل آں معشوق فرشته مقرب ست هیچ وقت از ملامت رسته نباشی و پیوسته
در مساعی تو باشند و نکوهش معشوق تو ازاں که عادت خلق نہیں رفته است پس خویشتن را
نگاه دار و از عاشقی پرهیز کن که خردمندان از عاشقی پرهیز توانند کردن ازاں که ممکن نگردد
که بیک دیدار کسے بر کسے عاشق شود نخست چشم بیند آں گاه دل ببندد چوں دل را پسند
افتاد طبع بدو مایل گشت آں گاه دل متقاضی دیدار دوم باشد اگر تو شهوت خویش را درام
دل کنی و دل متابع شهوت گردانی باز تدبیر آں کنی که یکبار دیگر او را بنگری چوں
دیدار دوبار شود میل طبع نیز بدو مضاعف شود و هوای دل غالب تر گردد پس قصد دیدار
سیم کنی چوں سیم بار دیدی و در حدیث آمدی و سخن گفتی و جواب شنیدی ع

خر رفت و رسن برد بیا تا بینی

پس ازاں اگر خواهی که خویشتن را نگاه داری نتوانی که کار از دست تو گزشته باشد و هرچند
بر آید عشق تو زیادت بود بضرورت ترا متابع دل باید بودن اما اگر بدیدار اول خویشتن را نگاه داری

چون دل تقاضا کند خرد را بر دل موکل کنی تا بنشنام وے نبرد و خویشتن را بچیزے دیگر مشغول ہی کنی و جاے دیگر استفراغ شہوت ہمی کنی و چشم از دیدار وے بربندی کہ ہمہ رنج تو یک ہفتہ بود و بیش از این یاد تو بیاید و زود خویشتن را از بلا بتوانی رہانیدن و لیکن این چنین کردن نہ کار ہر کسے بود مردے باید با عقلے تمام کہ این علت را مداوا تواند کرد از آں کہ این علتی است چناں کہ محمد زکریا در تقاسیم العلل یاد کردہ است بسبب علت عشق و دارو وے عشق چوں روزہ داشتن پیوستہ و بار گران کشیدن و سفر دراز کردن و دایم خویشتن را در رنج داشتن و تمتع کردن بسیار و انچہ بدین ماند اما اگر کسے را دوست داری کہ ترا از دیدار و خدمت او راحتی بود روا دارم چناں کہ شیخ ابو سعید ابو الخیر گفتہ است کہ آدمی را از چہار چیز ناگزیر بود اوّل نانی دوم خلقانی سیم ویرانی چہارم جانانی و ہر کس را بحدّ و اندازۂ خویش آرزوئی خیزد از روے حرام یا از روے حلال امّا دوستی دیگر ست و عاشقی دیگر در عاشقی کسے را وقت خوش نباشد و ہر چند آں مرد عاشق گوید اندریں بیت

این آتش عشق تو خوش ست ای دلکش ہرگز دیدی آتش سوزندہ خوش

بداں کہ در دوستی مردم ہمیشہ با وقت خوش بود و در عاشقی دایم در محنت باشد۔ اگر بجوانی عشق ورزی آخر عذرے بود و ہر کس کہ بنگرد و بداند معذور دارد و گوید جوان ست جہد کن تا بہ پیری عاشق نہ شوی کہ پیر را عذرے نباشد اگر خیالکی از جملہ مردمان عام باشی کار آسان تر بود پس اگر پادشاہ باشی و پیر باشی زنہار تا ازیں معنی اندیشہ نہ کنی و بظاہر دل در کسے نہ بندی کہ پادشاہان را پیرایہ سہر عشق باختن

دشوار کارے بود۔

حکایت چنانچہ بروزگار جد من شمس المعالی خبر آوردند کہ بہ بخارا بازرگانی بندۂ دارد بہا بدو ہزار دینار احمد جنیدی ایں حکایت پیش امیر بگرد امیر سعدی نخاس را بخواند و بفرستاد و آں غلام را بدو ہزار و دویست دینار بخرید و بگرگاں آورد امیر بپسندید وایں غلام را دستارداری خویش بداد کہ چوں وے دست بشستی دستار بوے دادی تا دست خشک کردی تا چندگاہ برآمد روزی امیر دست بشست ایں غلام دستار بوے داد امیر دست پاک ہمی کرد و اندر غلام می نگرید مگر بچشم وے خوش آمد دستار بدو داد چوں زمانی برآمد ابوالعباس غانمی را گفت ایں غلام را آزاد کردم فلاں دہ را بوے بخشیدم منشورش بنویس واز شہر دختر کدخدائی از بہر او بخواہ تا بخانۂ او بنشیند تا آں گاہ کہ ریش برنیارد نخواہم کہ از خانہ بیروں آید ابوالعباس وزیر بود گفت فرمان خداوند راست اما اگر راے خداوند اقتضا کند بندہ را بگوید کہ مقصود چیست اندریں امیر گفت امروز حال چناں چنیں رفت وسخت زشت بود پادشاہ ہفتاد سالہ و عاشق مرا بعد از ہفتاد سال بنگاہ داشت بندگان خدا مشغول باید بود وبصلاح لشکر و رعیت و مملکت خویش من بعشق مشغول باشم نہ نزدیک خدای تعالیٰ معذورم و نہ نزدیک خلق بی جوان ہرچند کہ معذور باشد اما یک بارہ ظاہر عشق نباید بودن ہرچند جوان باشد تا طریق سیاست وحشمت خلل نیابد۔

حکایت چناں کہ بغزنیں شنیدم کہ دہ غلام بودند در خزانہ مسعود جامہ داران

خاص او بودند و از جملہ ایشان نوشتگین نوبے کھنذی و سلطان مسعود او را دوست داشت
چند سال برآمد و ہیچ کس از ایں حال خبر نداشت کہ سلطان کسے را دوست دارد و از جملہ
ایں دہ غلام کس ندانست کہ معشوق کیست از آں کہ ہر عطائی کہ بدادی ہمہ را ہمچناں
بدادی کہ نوشتگین را تا ہر یکے پنداشتی کہ معشوق خود اوست و مقصود خود نوشتگین
بودی و کس ندانست تا پنج سال برآمد روزی اندر مستی فرمود کہ ہر چہ پدر من ایاز را
بخشیدہ بود ہماں با قطاع و معیشت جملہ نوشتگین را منشور نویسید آں گہ بدانستند
کہ مقصود او نوشتگین بودہ است اکنوں اے پسر ہر چند من ایں قصہ بکردم اگر ترا اتفاق
عشق افتد دانم کہ بر قول من کار نہ کنی کہ من پیرانہ سر دو بیت می گویم اندر
حال عشق رباعی

هر آدمی کہ حیؔ ناطق باشد بایدکہ چو عذرا و چو وامق باشد
هرگز نہ چنیں بود منافق باشد مردم نبود هر کہ نہ عاشق باشد

ہر چند من چنیں گفتہ ام تو بریں بیت من کار مکن جہد کن تا عاشق نباشی پس اگر کسے
را دوست داری یاری کسے را دوست دار کہ بدوستی ارزد چہ معشوق خود بطلیموس و افلاطون
نخواہد بود و لیکن باید کہ اندک مایہ خردے دارد و نیز دانم کہ یوسف یعقوب نباشد اما ہم
ملاحتے و حلاوتے باید تا زبان مردم بستہ باشی و عذر تو مقبول دارند کہ خلق از عیب یکدیگر
جستن و عیب کردن فارغ نباشد چناں کہ یکے را گفتند کہ عیبت ہست گفت نہ گفتند عیب
جوییت ہست گفت بسیار گفتند چناں داں کہ معیوب ترکس توئی اگر مہمان روی معشوق را

باخویشتن مپرس اگر پیرِ دے پیش مردم باو مشغول مباش و دل دروے بسته مدار که دی
را کسے نتواند خوردن و مپندار که وے بچشم همه کس چناں درآید که بچشم تو چناں که

شاعر گوید. بیت

اے واے من گر تو بچشم همه مردم — زانگونه نمائی که بچشم من درویش

چناں که بچشم تو نیکوتر از همه کس نماید مگر بچشم دیگراں زشت تر نماید و نیز هر زمان
او را میوه و نُقلی مده و نفقدی مکن و هر ساعتے وی را مخواں و در گوش وے سخنے مگو یعنی
که من سود و زیانے همی گویم که مردماں دانند که تو چه گوئی۔

باب شانزدهم در آئین گرمابه رفتن

چوں بگرمابه رفتن حاجت افتد بسیری مرو که زیاں دارد اما گرمابه بعلمی نیکو نهاده
اند و شاید گفتن که تا حکیماں بناها ساختند از گرمابه بهتر نساختند ولیکن با همه نیکی هر روز بگرمابه
رفتن سود ندارد بلکه زیاں دارد که عصبها و مفصلها نرم گرداند و سختی وے ببرد چوں
طبیعت عادت کند هر روز بگرمابه رفتن چوں یک روز نروی آں روز تن تو چوں
بیماری بود و اندامها درشت شود پس چناں باید که بهر دو روز یا سه روز یک روز برو
تا هم تن را سود دارد و هم برعنائی منسوب گردد و چوں به گرمابه روی بزمستاں و تابستاں
اول در خانه سرد شو و یک زمان توقف کن چنداں که طبع از وے حظی یابد آں که در خانه
میانیں رو و آنجا یک زماں بنشیں تا از خانه نیز بهره یابی آں که در خانه گرم رو و ساعتے

همی باش تا حفظ خانه گرم برداری چوں گرمابه در تواثر کرد در خلوت رو و سر را آں جا
بشوی و باید که در گرمابه بسیار درنگ نه کنی و آب سخت گرم و بغایت سرد بر خود
نریزی باید که معتدل بود و اگر گرمابه خالی بود غنیمتے بزرگ داں که حکما گرمابۂ خالی
غنیمت دانند از جملۂ غنیمتها و چوں از گرمابه بیروں آئی هم براں آئین بیروں آئی
که رفته باشی و موئے سخت خشک باید کردن و آں که بیروں رفتن که با موئے تر
راه رفتن کار محتشماں نیست و نیز از گرمابه بیامده موئے تر پیش بزرگاں نشاید رفت
که بے ادبی باشد نفع و ضرر گرمابه این ست که گفتم امّا در گرمابه از آب و فقاع
خوردن پرهیز کن که سخت زیاں دارد و استسقا آرد مگر که مرد مخمور بود آں که روا بود
که اندکی بخور تسکین فقاع را۔

باب هفدهم اندر خفتن و آسودن

رسم رومیاں و حکیمانِ ایشاں چناں ست که چوں از گرمابه بیروں آیند تا زمانی
در مسلخ گرمابه نخسپند بیروں نشوند ولیکن هیچ قومے دیگر را ایں رسم نیست امّا حکیماں
خواب را موت الاصغر خوانند از بهر آں که چه خفته و چه مرده هیچ دو را از عالم آگاهی نیست که
ایں خفته ایست با نفس و آں خفته ایست بے نفس بسیار خفتن عادت ناستوده ست
تن را کاهل کند و طبع را شوریده کند و صورت مردی را از حالے بحالی برد پنج چیز ست
که در وقت چوں بمردم رسد صورت روی تغیر کند یکے نشاط ناگهاں و یکے غم

مفاجاو یکے خشم و یکے مستی و یکے خواب و ششم او پیریست که مردم چوں پیر شوند
از صورت خود بگردند و آں خود نوعی دیگرست امّا مرد تا خفته بود در حکم زندگانی نباشد
چناں که بر مرده قلم نیست بر خفته هم نیست چناں که من گفته ام رباعی

گرچه بجفا پشت مرا دادی خنم   من مهر تو از دلم نگردانم کم
از تو بزم از آں که ای شهره صنم   تو خفتهٔ و بخفته بر نیست قلم

امّا همچناں که خفتن سخت زیاں کارست ناخفتن هم زیاں کارست که اگر
آدمی را هفتاد و دو ساعت یعنی سه شبانه روز بقصد بگذارند که نخسپید و پیوسته بیدار
می دارند آں کس را هم مرگ فجا بود امّا همه کارے را اندازه هست حکیماں چنیں
گفته اند که در شباں روزی که بیست و چهار ساعت ست دو بهره (two parts) بیدار باشی و بهرے
خفته هشت ساعت بطاعت خدائے تعالی و بکدخدائی خویش مشغول باید بودن و
هشت ساعت بعشرت و طیبت و تازه داشتن روح خویش و هشت ساعت بیارامیدن
(…ment which they have obliged to do)
که اعضا ها که شانزده ساعت رنجه گشته باشند از حرکات تکلفی آسوده شوند
که جاہلان ازیں بیست و چهار ساعت نیمی خسپند و نیمی بیدار باشند و یداں که ایزد تعالی
شب را از بهر خواب و آسایش آفرید چناں که گفت وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا
وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا و حقیقت که زنده نه تن ست که تن مکان است و جان
متمکن و سه خاصیت جان راست چوں زندگانی و حرکات و سبکی و سه خاصیت تن
راست چوں مرگ و سکون و گرانی و تا تن بیک جاے باشند جان بخاصیت خویش

…ade night a covering and the day for gaining food.

تن را نگاه دارد گاه اندر کار آرد و گاه از کار باز دارد و اندر غفلت کشد هرگاه که تن خاصیت
خویش پدید کند مرگ و گرانی و سکون فرو خسپد و مثل فرو خفتنش چون خانه بود که بفگند
هرکه اندر خانه بود فرو گیرد پس تن که فرو خسپد همه ارواح مردم را فرو گیرد نه سمع شنود و نه
بصر بیند و نه ذوق چاشنی داند و نه لمس گرانی و سبکی و نرمی و درشتی و کتابت خفتگان
اندر مکان خویش باشند پس ایشان را نیز فرو گیرد تا نه نطق گوید و نه کتابت نویسد و
حفظ و فکرت بیرون مکان خویش باشند ایشان را فرو نتواند گرفتن نه بینی که تن چون
فرو خسپد فکرت همی بیند گوناگون و حفظ یاد همی دارد تا چون بیدار شود بگوید که چنان و چنین
دیدمی اگر این دو نیز اندر مکان خویش بودندی هر دو را هم فرو گرفتی چنان که
نه فکر توانستی دید و نه حفظ یاد توانستی گرفت و اگر نطق و کتابت نه در مکان
خویش بودندی پس اندر خواب رفتن بخواب اندر گفتی و کردی آن گاه خود خواب
نبودی و راحت و آسایش نبودی که همه آسودن جانوران اندر خواب است پس ایزد
سبحانه و تعالیٰ هیچ چیز بی حکمت نیافرید۔ اما خواب روز بتکلف از خویشتن دور باید کرد و اگر
نتوانی اندک مایه باید خفتن که روز خویش شب گردانیدن نه از حکمت بود اما رسم محتشمان
و منعمان چنان است که تابستان نیمروز بقیلوله روند و باشد که بخسپند یا نه اما آن طریق تنعم
است چنان که در رسم است یک ساعت بخسپند و اگر نه با کسی که وقت ایشان خوش
بود بخلوت همی باشند تا آفتاب فرو گردد و گرما شکسته شود آن که بیرون آید جملة الامر
جهد باید کردن تا بیشترین عمر در بیداری گذرد و کمتر بخفتن که بسیار خفتن مارا بیش

اندرست امّا بروز وشب ہرگاہ کہ بخواہی خفت باکسے خسپ کہ روی تو تازہ گردد زیرا
کہ خفتہ و مردہ از قیاس یکیست ہیچ دور از عالم خبر نیست لیکن یکے خفتہ بے حیات ست
و یکے خفتہ با حیات اکنوں فرقے باید میان ایں دو خفتہ فرق آں کنیم کہ آں یکے را
بضرورت تنہا ہمی باید خفتن و بعذر عاجزی و ایں خفتہ را کہ اضطرار نیست چرا چناں خسپد کہ
آں عاجز باضطرار پس مونس بستر ایں جانفزای باید کہ مونس بستر او چناں کہ ہست خود
تا خفتن زندگاں از خفتن مردگان پیدا باشد و لیکن بگاہ خاستن عادت باید کردن چنانکہ
پیش از آفتاب برآمدن برخیزی کہ وقت طلوع باشد کہ تو فریضۂ خدای تعالیٰ بگذارده
باشی و ہر کسے کہ بآفتاب خیزد تنگ روزی بود از آں کہ وقت نماز وے گزشتہ بود
شومی آں وے را دریابد پس بگاہ برخیزد بوقت فریضہ خدای تعالیٰ بگذار آں گاہ آغاز
شغلہاے دیگر و عمل ہاے خویش کن پس اگر شغلیت از بامداد نباشد و خواہی
بہ نخچیر و تماشا روی روا باشد کہ شکار کردن و عیش خوش کردن رواست ۔

باب ہیج دہم در نخچیر کردن

بداں کہ بر اسپ نشستن و نخچیر رفتن و چوگان زدن کار محتشمان ست خاصہ بجوانی
ہر کارے بحد و اندازہ باید و با ترتیب ہمہ روز بہ نخچیر مرد کہ نہ بترتیب بود ہفتہ ہفت روز
بود یکی و نخچیر دو روزی دو سہ بشراب خورد ن مشغول باش و روزی دو بگذر خدای
خویش بپرداز امّا چوں بر نشینی بر اسپ کوچک منشیں کہ اگرچہ مرد منظرانی بود بر اسپ حقیر حقیر نماید و اگرچہ مردے حقیر

که بر اسپ بزرگ نشین بهی نماید و بر اسپ رهوار جز در سفر منشین که چون اسپ رهوار بود مرد بر اسپ خویشتن افگنده دار اندر شهر و اندر میان موکب بر اسپ تیز و جهنده نشین تا از سبب اسپ که تند باشد از خویشتن غافل نباشی مادام راست نشین تا زشت رکوب نباشی و اندر نخچیرگاه خیره اسپ متاز که اندر نخچیر سباع هیچ فلاحی نبود و جز مخاطره کردن هیچ حاصل نشود و از اصل ما دو پادشاه بزرگ اندر نخچیر سباع هلاک شدند یکی جد بزرگ من امیر وشمگیر بن زیار و یکی پسر عم من امیر شرف المعالی پس بگذار تا کهتران تو بتازند تو متاز مگر پیش پادشاه باشی آن گاه نام جستن خویشتن نمودن روا بود و پس اگر نخچیر دوست داری نخچیر باز و چرغ و شاهین و یوز و سگ مشغول باش تا هم نخچیر کرده باشی و هم بیم و مخاطره نبود و آنچه نخچیری بکار باز آید که نه گوشت سباع خوردن را شاید و نه پوست پوشیدن را پس اگر نخچیر باز کنی پادشاهان از دو گونه کنند ملوک خراسان بدست خود باز پرانند و ملوک عراق را رسمی است که بدست خود نپرانند هر دو گونه رواست تو اگر پادشاه باشی و خواهی که بدست خود پرانی رواست امّا هر بازی را بیش از یک بار مپران که پادشاه را نشاید که بازی را دو بار پراند یک بار بپران و نظاره همی کن اگر صید گیرد و اگر نه بازی دیگر بستان تا باز بازطلب آن رود و مقصود پادشاه از نخچیر باید که تماشا بود نه طلب طعمه اگر پادشاه بسگ نخچیر گیرد و بجز سگ گرفتن نشاید باید که بندگان در پیش وی همی تازند و وی نظاره همی کند امّا از پس نخچیر همی تاز اگر نخچیر یوز کنی البته یوز بر کفل اسپ خویش مگیر که هم زشت بود ترا کار یوزداران کردن و هم شرط خرد نیست

سباعی را در پس قفاے خویش گرفتن خاصہ ملوک را این است شرط نخچیر کردن ۔

باب نوزدہم در چوگان بازی

واگر آرزوے چوگان زدن کنی مدام چوگان زدن عادت مکن کہ بسیار خلق
را چوگان زدن بد رسیدہ است ۔

حکایت چناں کہ عمرو لیث را گویند کہ یک چشم داشت آں گاہ امیر خراسان
گشت روزی بمیداں رفت کہ گوے زند وی را اسفہسالاری بود او را ازہر خر گفتندی
ازہر خر بیامد و عنان او بگرفت و گفت نگذارم کہ تو گوی زنی عمرو گفت چوں کہ
شما گوے زنید روا بود و من گوی زنم روا نبود ازہر گفت زیرا کہ ما را دو چشم است اگر
گوی بر چشم ما افتد بیک چشم کور شویم یک چشم دیگر بماند کہ بداں ببینیم تو خود یک چشم داری
اگر باتفاق گوے بچشم تو رسد امیری خراسان بدرود باید کردن عمرو لیث گفت با ہمہ
خری تو راست گفتی پذیرفتم کہ ہرگز تا من باشم گوے نزنم اما در سالے یکبار یا
دو بار نشاطت افتد روا بود اما سوار بسیار نباید کہ مخاطرہ صدمہ نبود در جملہ سوار بیش
از ہشت نباید کہ باشند تو بر یک میدان بپاے و یکے دیگر در آخر میدان و شش
کس در میانہ میدان گوی ہمی زنند ہرگاہ کہ گوی سوے تو آید تو گوے باز ہمی گرداں
و اسپ را بتقریب ہمی براما اندر کرو فر میاش تا از صدمہ ایمن باشی و نیز مقصود تو حاصل
آید طریق چوگان زدن محتشماں این ست ۔

باب بستیم در آئین کارزار کردن

امّا چوں در کارزار باشی آں جا سستی و درنگ شرط نباشد چناں کن که خصم بر تو شام خورد تو چاشت خورده باشی براو و چوں درمیان کار افتادی ہیچ تقصیر مکن و بر جان خویش نبخشاے که آں را که بگور باید خفت بخانه نتواند خفت چناں که دو بیت بزبان طبری من گویم رباعی

صی دشمن بشر تو داری رمونه — نهر آهم وری هیر کهول ور دونه
چنیں کنه دو ناگه ببیں هر زونه — بگور خنه نخسی آن کس بخونه

ایں را بپارسی من گویم رباعی

گر شیر شود عدو چه پیدا چه نهفت — با شیر بشمشیر سخن خواهم گفت
کاں را که بگور خفت باید بی جفت — با جفت بخان خویش نتواند خفت

واندر حرکت ناکامی پیش توانی نهاد هرگز کامی باز پس منه و چوں درمیان معرکه و خصماں گرفتار افتادی از جنگ میاسای و از چنگ خصماں بجنگ توانی رستن که تا در تو حرکات و روزبهی بهبیند از تو شکوهند و اندراں جاے بر دل خویش مرگ خوش کن والبته مترس و دلیر باش که شمشیر کوتاه بدست دلاوراں دراز گردد و بکوشش تقصیر مکن که اگر ہیچ گونه اندر تو ترسی و سستی پدید آید اگر هزار جان داری یکے نبری و کمتر کسے بر تو چیره شود آں گاه یا کشته شوی یا نامت ببدنامی بر آید چوں

بنام مردے میان مرداں معروف شوی از نان برائی و در میان ہمسایان خویش شرمسار باشی چون نان نباشد و نام نباشد کم آزرمی در میان ہمسایان حاصل آید مرگ از آں زندگانی بہ بود کہ بہ نام نیکو مردن بہ کہ بہ ننگ زیستن اما بخون ناحق دلیر مباش و خون ہیچ مردم حلال مدار الا خون صعلوکان و بناشاں وخون کسے کہ از روے شریعت قتل براو واجب شود کہ بلاہاے دو جہانی در خون بناحق بستہ است اول آں کہ در قیامت مکافات آں بیابی و اندریں جہاں زشت نام باشی و ہیچ کہتر بر تو ایمن نباشد و امید خدمت گاران از تو منقطع شود و خلق از تو نفور گردند و بدل دشمن تو شوند و نہ ہمہ مکافات خون بداں جہاں باشد کہ در کتاب خواندہ ام و نیز تجربہ کردہ کہ مکافات بدی نیز بدیں جہاں بہر دم رسد پس اگر بر خویش و فرزندان خویش ببخشاے خون بہ ناحق نریزی اما بخون حق و خوبی کہ صلاح تو اندراں باشد ہیچ تقصیر مکن کہ آں تقصیر فساد کار تو باشد چناں کہ از اں جد من شمس المعالی بود۔

حکایت گویند او مردے سخت قتال بود و گناہ ہیچ کس عفو نتوانستی کردو مردی بد بود و از بدی او لشکر بر او کینہ ور گشتند و با عم من فلک المعالی یکے شدند و بیامد و پدر خویش شمس المعالی را بگرفت بضرورت از آں کہ لشکر گفتند اگر با یکی نباشی ایں ملک بہ بیگانہ دہیم چوں دانست کہ ملک از خانہ بیروں خواہد شد بہ ضرورت ثبات ملک را ایں کار بکرد و مقصود من آں ست کہ چوں ویرا بگرفتند و بند کردند و در مہدی نشاندند و بروی موکلان کردند بقلعہ جناشک فرستادند و در جملہ موکلان

او مردی بود عبدالله جازه نام اندر راه همی رفتند شمس المعالی آن مرد را گفت ای
عبدالله دانی که این کار که کرد و این تدبیر چون بود که بدین بزرگی شغلی برفت و من نتوانستم
برداشتن عبدالله گفت این کار فلان و فلان اسفهسالار بود نام پنج کس ببرد که این کار بکردند
و لشکر را بفریبانیدند و در میان این شغل من بودم و مردم را من سوگند دادم و این کار
من بدین جای رسانیدم ولیکن تو این کار از من و از این پنج امیر مبین از خویشتن بین که
ترا این شغل و کارزار بسیار مردم کشتن افتاد شمس المعالی گفت تو غلطی مرا این شغل از
مردم ناکشتن افتاد که اگر من ترا با این پنج اسفهسالار بکشتمی مرا این کار نیفتادی مرا کشش
خون دیگر میبایست کرد و بسلامت زیستن و این بدان گفتم تا در آنچه بباید کردن تقصیر
نکنی و آنچه ناگزیر بود سهل نگیری و نیز هرگز خادم کردن عادت مکن که خادم کردن
برابر خون کردن است از بهر شهوت خویش نسل مسلمانی از جهان منقطع مکن که از بزرگتر
بیدادی نباشد اگر خادم خواهی خادم کرده خود بدست آید و بزه او در گردن دیگری
باشد و تن خویش ازین گناه نگاه داشته باشی اما در حدیث کارزار کردن چنانکه
فرمودم چنان باش و خویشتن بخشای مباش تا تن خود را خورده سگان نکنی نام خویش
بنام شیران توانی کردن بدان که هر که روزی بزاید روزی بمیرد جانور سه نوع است ناطق
حی ناطق میت حی میت یعنی فرشتگان و آدمیان و وحوش و طیور و در کتابی خوانده ام
از آن پارسیان بخط پهلوی که زردشت را گفتند جانور چند نوع است هم بر این گونه جواب داد
گفت زبانی گویا و زبانی گویا میرا و زبان گویا میرا پس معلوم شد که همه زنده میرد و کس

پیش از اجل نمیرد پس کار زار از اعتقاد باید کردن و کوشا بودن تا نان و نام حاصل آید در حدیث مرگ و مردن امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیہ السّلام گوید مُتُّ اَلَّذِیْ وُلِدْتُ من آں روز مردم کہ بزادم و ہر گہ کہ از حدیثے بحدیث دیگر روم بسیار بگویم ولیکن گفتہ اند بسیار داں بسیار گو باشد آدم باسر سخن بداں کہ نام و نان از جہان بدست آوردن ہمت چوں بدست آوردی جہد کن کہ مال جمع کنی و نگاہ ہمی داری و خرچ بر موجب مصلحت ہمی کنی والسّلام۔

باب بیست و یکم در جمع کردن مال

بداں اے پسر و خویشتن را در جمع کردن مال و فراز آوردن چیز غافل مدار ولیکن از بہر مخاطرہ مکن و جہد کن تا ہر چہ فراز آوری از نیکو ترین روی بود تا بر تو گوارندہ بود چوں فراز آوردی نگاہ دار و بہر باطلی از دست مدہ کہ نگاہ داشتن سخت تر از فراز آوردن ست و چوں بہنگام در بایستی خرچ کنی جہد کن تا عوض آں زود جاے آں نہی کہ چوں ہمی برداری و عوض باز جاے ننہی اگر گنج قارون بود روزی سپری شود و نیز چنداں دل در چیز مبند کہ ویرا ابدی شناسی تا اگر وقتے سپری شود دل تنگ نباشی و اگرچہ چیز بسیار بود بہ تقدیر و تدبیر بکار بری کہ اند بہ تقدیر و تدبیر بہتر کہ بسیار بے تقدیر و تدبیر و اگر بسیار از تو باز ماند دوست دارم کہ اندک نیازت افتد چہ گفتہ اند کہ چیزے کہ بہ دشمناں ماند بہتر کہ از دوستان بخواہی

وسخت داشتن به از سخت جستن ست اگرچه کم مایه چیزے بود نگاه داشتن واجب داں که
هرکه اندک مایه نداند داشتن بسیار هم نداند داشتن کار خویش بدان که کار کساں واز
کاهلی ننگ دار که کاهلی شاگرد بدبختی است رنج بردار باش که چیز از رنج گرد شود نه از
کاهلی وچناں که از رنج فراز آید از کاهلی برود وحکما گفته اند کوشا باشید تا آباداں باشید
وخرسند باشید تا توانگر باشید وفروتن باشید تا بسیار دوست باشید پس آنچه از رنج
وجهد بدست آید بکاهلی وغفلت از دست برود نه از خرد باشد که هنگام نیاز پشیمانی سود
ندارد ولیکن چوں رنج تو بری کوش که برهم تو خوری واگرچه چیز عزیز ست از سزاوار چیز
دریغ مدار که بهمه حال کس چیز با خود بگور نبرد وآں خرج باندازهٔ دخل کن تا نیاز اندر تو
راه نیابد که نه همه نیاز در خانه درویشاں باشد بلکه نیاز اندر خانه بود که درمی دخل بود
ودرمی وحبه خرج شود هرگز آں خانه بے نیاز نبود وبے نیاز در آں خانه بود که درمی
دخل بود ودرمے کم حبه خرج شود هرکرا خرج از دخل کمتر بود هرگز خلل در خانه او راه
نیابد وبدانچه داری قانع باش که قناعت دوم بے نیازیست که هرآں روزی که قسمت
تو است آں بے گماں بتو رسد وهر کارے که آں به سخن نیکو یا شفاعت مردم راست
شود چیزے برآں کار بذل مکن تا درم تو بخیره ضایع نشود که مردم بے چیز را هیچ قدرے
نبود وبداں که مردم عامه همه توانگراں را دوست دارند بلا نفعی وهمه درویشاں را دشمن
دارند بلا ضررے که بهترین حال مردم بے نیازیست و بدترین حالها نیازمندی وبدانکه
هر خصلتے که آں ستائش توانگراں ست همان خصلت نکوهش درویشاں ست و

آرایش مردم اندر چیز داں و قدر ہر کس بر مقدار آرایش آں کس شناس اما اسراف را شوم داں و ہر چہ خدائے تعالیٰ دشمن دارد آں بر بندگان خدائے تعالیٰ شوم بود خدائے عزّ و جل می گوید وَلَا تُسْرِفُوا اِنَّهٗ لَا یُحِبُّ الْمُسْرِفِیْنَ چیزے کہ خدا تعالیٰ آں را دوست ندارد تو نیز مدار ہر آفتے را سببے است سبب درویشی اسراف داں و نہ ہمہ اسراف خرج و نفقات بود کہ در خفتن و کردن و ہر شغلے کہ بود اسراف نباید کردن از آں کہ اسراف تن را بکاہد و نفس را برنجاند و عقل را برماند و زندہ را بمیراند نہ بینی کہ زندگانی چراغ از روغن ست اما اگر روغن بے اندازہ اندر چراغ کنی چناں کہ از نوک چراغدان بیروں آید و بر سر فتیلہ فرو رود بے شک چراغ بمیرد و ہماں روغن کہ از اعتدال سبب حیات او بود از اسراف سبب ممات او شود پس معلوم شد کہ نہ از روغن تنہا زندہ بود کہ از اعتدال روغن زندہ بود کہ ہر چہ از اعتدال بگذرد اسراف باشد و خدائے عزّ و جل اسراف را بدیں سبب دشمن دارد ناپسندیدہ اند اسراف کردن در ہیچ کارے برائے عاقبت مسرفی ہمہ زیان ست اما زندگانی خویش تلخ مدار و در روزی بر تن خویش مبند و خود را بہ تقدیر نیکو دار و بدر بایست از ہر بیہ خود تقصیر مکن کہ چیز اگرچہ عزیز ست از جان عزیز تر نیست۔ جملۃ الامر جہد کن تا آنچہ فراز آری بصلاح بکار بری چیز خویش جز بدست بخیلاں مسپار بر مقامر و شراب خوارہ ہیچ چیز استوار مدار و ہمہ کس را دزد پندار تا چیز تو از دزد ایمن بود و در جمع کردن چیز تقصیر مکن کہ ہر کہ در کار خویش تقصیر کند از سعادت ہیچ توفیری نیابد و از غرضہا بے بہرہ بماند زیرا کہ تن آسانی اندر رنج ست و رنج در آسانی چناں کہ آسودن امروزیں رنج

فردایں و رنج امروزیں آسودن فردایں و ہرچہ از رنج و بے رنج بدست آید جہد
آں کن کہ از درمے دو دانگ بنفقات خویش و عیالاں کنی و دو دانگ ملبوس و تجمل
و دو دانگ ذخیرہ کن از بہر روز ضرورت را و پشت بروے کن و بہر خللی از وے یاد
میار بگذار تا ایام پیری و ضعیفی فریادرس تو باشد یا از بہر وارثاں بماند و آنچہ تجمل کنی آں
کن کہ نمیرد و کہن نشود چوں جواہر و زرینہ و سیمینہ و برنجینہ و روئینہ و آنچہ بدین
ماند پس اگر بیشتر چیزے بود بخاک دہ کہ ہرچہ بخاک بدہی از خاک بازیابی و مایہ دایم
برجاے بود و سود حلال رواں باشد و چوں تجمل ساختے بہر ضرورتے و در بایستی کہ ترا
بود چیزے از آں مفروش و مگو فردا بہ ازیں عوض بخرم کہ ہرچہ فروختے عوض باز خرید
نیابد و آں از دست برود و خانہ تہی گردد پس روزگارے بر نیاید تا مفلس ترا از ہمہ
مفلساں شوی و نیز بہر ضرورتے کہ ترا بود وام مکن و چیز خویش بگرو منہ و البتہ زر بسود
مستاں وام خواستن قلیلے بزرگداں و تو نیز تا بتوانی وام مدہ خاصہ دوستاں را کہ آزار باز
خواستن وام بزرگ تر از آزار نادادن بود پس اگر بدادی وام دادہ از خاصہ خویش
مشمر و اندر دل چناں دار کہ آں درم بدیں دوست بخشیدم تا وے باز ندہد از وے طلب
مکن تا بسبب تقاضا دوستی منقطع نشود کہ دوست را زود دشمن تواں کرد اما دشمن را
دوست گردانیدن دشوار بود کہ آں کار کودکان ست و ایں کار پیران عاقل و داہی
و از چیزے کہ ترا بود مردمان مستحق را بہرہ کن و بچیز مردمان طمع مدار تا بہترین ہمہ مردمان
تو باشی و چیز خویش از آں خویشتن داں و چیز دیگراں از آں دیگراں تا بامانت

و نیک نامی و راستی معروف شوی و مردمان را بر تو اعتماد افزوں افتد و ہمیشہ توانگر باشی۔

باب بست و دوم در امانت نگاہ داشتن

اما اگر کسے بہ نزدیک تو امانتی نہد تا بتوانی بہیچ حال مپذیر از آں کہ امانت پذیرفتن بلا پذیرفتن ست زیرا کہ عاقبت از سہ وجہ بیروں نباشد یا امانت بسلامت بوی باز رسانی چناں کہ خدائے تعالیٰ فرمودہ است إِنَّ اللّٰهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا کہ طریق مردمی و جواں مردی آں ست کہ امانت مرداں نپذیری چوں پذیرفتی نگاہ داری تا بخداوند باز سپاری۔

حکایت چناں شنیدم کہ مردے سحرگاہ بتاریکی از خانہ بیروں رفت تا بگرمابہ رود براہ دوستی از آن خویش را دید گفت موافقت کنی بگرمابہ ایں دوست گفت تا بدر گرمابہ با تو ہمراہی کنم لیکن اندر گرمابہ نتوانم آمدن کہ شغلے دارم تا بنزدیک گرمابہ برفت بسر دو راہی رسید بے آں کہ ایں مرد را خبر داد بازگشت و براہی دیگر برفت اتفاقاً طراری از پس ایں مرد ہمی آمد تا بگرمابہ رود بطراری خویش مرد باز نگریست آں مرد طرار را دید ہنوز تاریک بود پنداشت کہ ہماں دوست ست۔ صد دینار در آستین داشت در دستارچہ بستہ از آستین بیروں گرفت و بداں طرار داد و گفت اے برادر ایں امانتی است بر تو تا من چوں از گرمابہ بیروں آیم بمن باز دہی طرار آں

آں زر بستد و ہم آں جا مقام کرد تا وے از گرمابہ بیروں آمد روشن شدہ بود جامہ
بپوشید راست ہمی رفت طرّار وی را باز خواند و گفت اے جواں مرد زر خویش
باز ستاں کہ من امروز از شغل خویش فروماندم از سبب نگاہ داشتن امانت تو مرد گفت از چیست
و تو چہ مردے طرار گفت من مردے طرارم تو ایں زر بمن دادی گفت اگر طراری
چرا زر من نبردی گفت اگر بضاعت خویش بردمی اگر ہزار دینار بودی از تو
نیندیشیدمی و باز ندادمی ولیکن تو بزنہار بمن سپردی زنہار دار نباید کہ زنہار خوار
باشد کہ امانت بردن جواں مردی نیست پس اگر امانت بر دست تو مستہلک شود
بے مراد تو یا خود چیز نیک باشد دیو ترا از راہ ببرد و طمع دروی کنی و منکر
شوی اگر چنانچہ بخداوند حق باز رسانی بسی رنجہا بتو رسد در نگاہ داشتن آں چیز
چوں رنجہاے بسیار بکشی و آں چیز بخداوندش باز دہی رنج خیرہ بتو ماند
و آں مرد بہیچ روی از تو منت ندارد گوید چیز من بود آں جا بنہادم و باز بیاوردم
و راست گوید پس رنج کشیدن بے منت بتو ماند و اگر ہلاک شود ہیچ کس باور ندارد
و تو بے خیانتے نزدیک مرداں خاین گردی و حشمت تو در میان مردم برود و اندر
خصومت افتی و باشد کہ خود غرامت آں بباید کشید و نیز کس برتو بر اعتماد نکند و
اگر بتو بماند مظالم آں در گردن تو بماند دریں جہاں بر خوردار نباشی و بداں جہاں
عقوبت خداے عزوجل یابی و عوض باز خواہند اما اگر پیش کسے ودیعتی نہی
پنہاں منہ نہ کسے خزانہ دار تست و نہ کسے چیزے از تو بخواہد شد و بے دو گواہ

عدل پیش کسے چیزے منہ و بدانچہ وہی حجتے از وے بستان تا از داوری رستہ باشی پس اگر داوری افتد در داوری دلیر مباش کہ دلیری بداوری اندر نشان ستمگاریست و تا بتوانی ہرگز سوگند بدروغ و راست مخور و خویشتن را بسوگند خوردن معروف مکن تا اگر وقتے سوگندی بایدت خورد چناں کہ مردمان را افتد ترا بدان سوگند راست گوی دارند و ہر چند توانگر باشی و تن آسان و نیک نام و راست گوے نباشی خویشتن را از جملہ درویشان داں کہ بدنامان و دروغ زناں را عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را کار بند کہ امانت را کیمیای زر گفتہ اند و ہمیشہ تا توانی زندگانی نیکو کن و راست گوے و امین باش کہ اہل عالم راست گویان و امینان راست اند و بکوش کہ فریبندہ نباشی خاصہ در ستد و داد کہ مردم را درستد و داد تواں شناخت و جہد کن کہ فریفتہ نشوی خاصہ در ستد و داد کہ از بہر شہوت بود والسلام۔

انتخاب از لباب الالباب

محرّرِ این فصول و مقرّرِ این وصول محمد محمد عوفی اصلح الله شانه
وصانه عمّا شانه می گوید که اتفاق جلوهٔ این عرائس ابکار و شگفتن این انوار و ازهار
در چمن لطائف اشعار بفصل بهار بود و نقش بند فکرت در کارگاه طبیعت این صور لطائف
را وقتی چهره می گشاد که خسرو سیارگان و شاه ستارگان بمحل حمل خرامیده بود و نقاش
چابک دست صباے بے وسیلتِ خامه و پرکار برکار گشته و بے مؤنت شنگرف و زنگار نگارهاے
شگرف باظهار می رسانید شعاع آفتاب از تخوم زمین نجوم نباتِ شکّرین را بر روے
زمین می کشید و عروسِ گل در هودج زمرّدینِ غنچه قصد تماشاے بستان و هوس نواے
هزار دستان می کرد **شعر**

سقی بأخلصها أطلالها
سحائب ثمرن أنبالها

گلِ لعل چون بارانِ آبدار از اثرِ خورشیدِ قدرتِ جبّار در معدنِ زمین منعقد

And the virgins may God increase

گشته خطیب بلبل بر منبر اغصان هزار نوا مدح و ثنا صاحب صاحب قران و دستور
سلطان نشان عین الملک ملک الوزراء ضاعف الله جلاله گفته و لها در جوش
بلبلان در خروش آمده فکرت زبان دران بیان بی عبارت با گل و بلبل گرم در گفتار شده که
ای گل از کدام بستان سرائی و ای بلبل تو چه دستان سرائی ای گل اگر معشوق تو ئی
بلبل چرا چون معشوقان بی وفا لابه گری می کند و ای بلبل اگر عاشق تو ئی گل چرا
چون عاشقان مهجور جامه دری می کند بلبل گفت من مقری ام که چون مصحف خاتون گل را
که آن را خاتون خوانند بباد دران رواج بدست محبوب برگیرند سرهنگان و اوراق
با ده هزار سپاهی سر تیز خار گرد بر گرد مصحف در گیرند من در پیش مصحف مقری وار
نظائر بی نظیر آغاز کنم یا خود مطربی ام که چون قحف پر شراب بلبلی جاده گون که آن را
قبهٔ گل خوانند در مجلس این باغ گردان شود حریفان هزار رنگ ریاحین دران بزم
یک رنگ گردند من بشنیدن بوی و دیدن روی چون مستان هزار دستان نوای
بی نوائی زنم و چون عاشقان مفلس غزل سرائی کنم ای گل ترا باری چه افتاده است
که عالم چمن را نورانی کرده و چون صبح پیراهن چاک زده از کوتاهی عمر می نالی چرا
چندین سوزش زر در جگر داری از دریدگی پیرهن شکایت می کنی چرا چندین سوزن سر تیز
خار را ای کار راه کردی وقت آب دی است دران کوش که آبی بر وی بلبل باز
آری عهد حسن سست چنین عهدی با او تا قامت رسانی - بیت

: various coloured white flowers.
flower how is it that you are illuminating the ...
... of how it is that like dawn you have torn ...

جهان بدستِ تو حسنت چو باز داد وفا کن

جفا مکن که همیشه جهان چنین نماند

گل گفت برین دزد خندهٔ من منگر که گریهٔ بسیار در پیش دارم، اگر روزی چند
در صحنِ چمن برنگِ خود آب آتش ببردم امّا بعاقبت در مجلسِ کورهٔ آتش آبم بخواهد برد۔

نظم

با باغ چو در میان نهد گل خرده — ببینند ز لاله زندهٔ دل مرده

گل گرچه باوّل آب آتش برد — آتش بینی بآخر آبش برده

این ساعت در فصلِ خریف سرگشتگانِ باغ مغرق نامهٔ زوالِ نامیه خواندن گیرند
دستاخها از شکوفه که نسیم خام می انداختند بر میدن آغاز ند، سرآزادانِ چمن دست
مالش پیش گرفتند همچنین نسیم دارند شطرنجبانِ بستان ... نهند از هجر جمال با دام
چمن تلخ تر از دهان صفراییان شود از مفارقت بنفشه چهرهٔ باغ سیاه تر از روی
سوداییان آید صبّاغانِ بستان که همه لاجورد و زنگار بکار می بردند هم زرنیخ را سر
بر کشایند و زرد رویانِ باغ که یاقوت آمیز باده رخسار سرخ داشتند بعلّت یرقان
صفراوی گرفتار گردند کحّال طبیعت هاون لاله را سر زیر کند و سرمهٔ روشنائی که
بجهت چشمِ نرگس می ساخت بر خاک ریزد

این نقشِ بهار ست قرارش نبود دیر

آن دولتِ خواجه است که بس برقرار است

ye is withering the plants which now cant grow.
lagers give up

آن منعقدے که بتأثیر شعاع آفتاب رنگ آتش گیرد و به اثر حرارت آتش آب شود
اصلی نه دارد در زیر آئینهٔ آتش آب رنگ سهی گل اقبالی که بر چمن کمال بے زحمت خار
نقصان جمال داده است و از نسیم روایح مکرمت او بے خار منت مشام جان جهانیان رسیده
ذات شریف و عنصر لطیف خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران و صاحب سلطان نشان
و آصف سلیمان مکان صاحب اجل کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور مجاهد عین الملک
فخر الدولة والدین عماد الاسلام والمسلمین ظهیر الملوک والسلاطین اکرم العالم اشرف
بنی آدم البارع ذروة المجد والکرم المشار الیه فی محاسن الشیم فرع دوحة الجلال
غصن روضة الکمال غرة وجه الزمان قرة عین الاعیان درة تاج الفخر هادی منهاج
المجد والفضائل والسعادات صاحب الرای والکمالات مبارک مشیر همایون وزیر
ملک الوزرا الغ قتلغ اعظم خواجهٔ جهان الحسین ابن الصاحب الاجل الکبیر العادل شرف الملک
رضی الدولة والدین ابی بکر الاشعری مد الله ظلال جلاله است صاحب قرانی که
ذات خورشید صفات او خار دیدهٔ اهل بدعت ست و گل زر خورشید پیوسته در خار خار قبول آن حضرت
اشعری نسبتے که چون بشعار وزارت بر آمد قدرش چون شعر از اوج شعری بر سر آمد قلم ثعبان تمایش چون
عصاے پسر عمران ماحی سحر ظلم آمد از آن که فرع دوحهٔ ابو موسی ست آصف سلیمان ثانی ست اگرچه نسبت
بصاحب دولت لقد اوتیت مزمارا من مزامیر آل داود درست می کند در ایام
عدل او ضعفا در ظلال امان شادمانند و اقویا در ریاض امانی خرامان صحن عالم از
نشر مکارم اخلاقش چون بازار عطاران ناشر مطاوی بوی مشک و عرصهٔ دولت از

6. آصفِ ایام عین الملک فخر الدین که هست — قدرِ او از مرکزِ افلاک برتر آمده

7. قدوهٔ دوران حسین آن صاحبی کز عز و جاه — ماه را خاکِ درش او رنگ و افسر آمده

و دیگر چشمه را بتازی هم عین خوانند ذات شریف آن صاحب صدر عالی قدر عین الحیوة اقبال ست مشرب عذب حصول آمال ست سالکان ظلمات محن آب زندگانی ازین چشمه می برند افاضل ادبا جانها سبیل می کنند تا بدین چشمهٔ سلسبیل رسند و از خاک حضرت این صدر آب روے ابد بدست آرند تا دامن قیامت این چشمهٔ نیک از چشم بد مصون باد و ترازوے این اقبال از چشم گردان و ال مامون آری ترازو را هم عین خوانند این معنی بر ذات شریف لایق تر می افتد از انک ترازو چون مقلوب کنی وزارت بود لطفِ الٰهی حضرت وزارت وزن خلایق گردانیده که بار عدل و داد این جا سنجیده می شود شعر

فلو جعل المعتل هاء و جمّوا
لکان علی کل الانام لکم حقا

قطعه

تو آن وزیری که انصاف پادشاه جهان — بحکم تست منوّر زهے ستوده وزیر

هر آن که جز تو کسے را وزیر پندارد — جلال و قدر تو واجب کند بر و تعزیر

تو ای سزاے وزارت بے بکس نرسد — گر آفهٔ دولت و الله بالعباد بصیر

هنوز از دهنت بوے شیر می آید — که ساخت اے تو مملکت چو شکر و شیر

اگر نداند قدرت کسی ترا چه زیان — ضرر نباشد خورشید را از چشم ضریر

دیگر خاصیت ترازو آن ست که در دقت وزن آن سر که کم باشد بحکم نص

مَنْ تَوَاضَعَ لِلّٰهِ رَفَعَهُ اللّٰهُ آفریدگار در قدر و رفعت او می افزاید ترازو را

دو کفه شرط باشد و میان هر دو کفه تساوی واجب بکمال رأفت الٰهی میزان امکان

و ترازوی احسان را الصدر الکبیر بهار الملک تاج الدوله والدین عمدة الوزراء قدوة الصدور

العالم الحسین ابن الصاحب الکبیر العالم العادل شرف الملک رضی الدولة والدین

ابی بکر ادیم الله جلاله و رحم اسلافه الکبار تمام گردانید و سر سر هر دو برادر خورشید

فر فلک منصب عرش منقبت را با یک دیگر تساوی ارزانی داشت تا خلائق عالم

نقود آرزو برین دو کفهٔ ترازوی احسان بر می کشند و به عنایت و تربیت ایشان

بهمه مطالب و امانی می رسند شعر

أَبْنَاءُ طَلْحَةَ طَابُوا بِالنَّدَى كَرَمًا — قَدْ شَرَّفَ اللّٰهُ بِالْعَلْيَاءِ مَحْتِدَهُمْ

صَغِيرُهُمْ كَكَبِيرٍ فِي تَقَنَاءِ عُلًى — مَنْ تَلْقَ مِنْهُمْ تَقُلْ لَاقَيْتُ سَيِّدَهُمْ

ایزد سبحانه و تعالی این حضرت وزارت را همواره از وزر خلایق نگاه دارد

و مکاره از این ساحت عز و جلال بعید و اقبال و دولت متواتر و بر مزید و یرحم الله

عبدا قال آمینا

فصل آفریدگار عز و علا تبارک و تعالی چون عرض ارض را بیافرید

مراکب خاک بر مناکب نهاد و از برای انبساط اولاد آدم این بساط زمین را

محلّ سکونت و قرار ساخت و بجہت آن تا این خلیفہ زادگان جَعَلَکُمْ خَلَائِفَ
فِی الْاَرْضِ شاد و روان باشند این شادروان سفلی را چنان بسیط و عریض ترتیب فرمود
و این عالم برائے نفع بنی آدم مستقیم گردانید بدو قسم یک قسم برّ و یک قسم بحر دریا را
چو خشکی مسخر بنی آدم گردانید و جواد و کشتی را در مضمار دریا روان کرد و چنان کہ عرصۂ جہان
را منقسم گردانید بدو قسم یکے برّ و یکے بحر عالم ادبیات را نیز منقسم گردانید بدو قسم
یکے نظم و یکے نثر فراخ کشادہ و فراخ تر را ابیر نسبتے ہست کہ سواران فراخ درین
صحرا ہر چند بکران بیان را بتازند پایش در سنگلاخ الفاظ و تنگنائے معانی نیاید نظم تر آبدار
را بہ بحر تمثیل میتوان کرد کہ ہر چہ در بحر نیست خود نظم نیست خزانۂ لآلی و جواہر عجیب
درین دریا مدفون کردہ و کلید آن خزانہ بدست شعرا دادہ چنانک سید رسل علیہ السلام
والصلوٰۃ والتحیۃ بیان فرمودہ است اِنَّ لِلّٰہِ تَعَالٰی خَزَائِنَ تَحْتَ الْعَرْشِ مَفَاتِیْحُھَا
اَلْسِنَۃُ الشُّعَرَاءِ اگرچہ سفر دریا سبب حصول منافع ست و لکن ضرر خطر آن بر نفع
راجح شدہ ست لاجرم عقلا از سفر دریا کہ سبب حصول منافع ست احتراز کنند ازین بود کہ
سید رسل صلوات اللہ و سلامہ علیہ کہ عاقل ترین کل موجودات بود بسفر این دریا رغبت
نہ کرد، قَالَہٗ عَزَّ مِنْ قَائِلٍ وَمَا عَلَّمْنَاہُ الشِّعْرَ وَمَا یَنْبَغِیْ لَہٗ در آن دریا ہمہ خلق
در دریائے بے ساحل نظم غریق بودند رسول علیہ السلام در لنگر دید گفت دریا جائے
نہنگان نخوت طبیعت ست گرد آن دریا نہ گشت با بحور عروض آشنا نہ شد از حاصل
نقود و عروض نہی کہ متاع آن بحور بود اعراض کرد فصحاء عرب قصائد سبعیات مفاخرت

lly grounds of 2. narration . 3. Proud natured c

ومباہات می کردند آں قصائد را قلاید نحور فضائل و محامد خود ساختہ بودند و آں الفاظ جزل را اگرچہ بر صنعت ہذل بود بہ آب زر نوشتہ بر در کعبہ آویختہ اما چوں سبع المثانی نازل شد سبعیات را آبروے نہ ماند سعر شعر کساد پذیرفت ابیات و اشعارے کہ از ابیات اشعار بیروں آمدہ بود اگرچہ شعار فصاحت داشت اما بیان قرآن خط نسخ برآں کشید و عجز آں طائفہ را بر اداے مثل قرآن ہنگام تحدی محقق گشت معلم علمہ البیان فصحاے عرب را اقسام بلاغت تلقین فرمود و مقتبسان انوار فواید از مکمن موائد عواید او استظہاری تمام یافتند بازرگانان جہان فصاحت از گنج خانہ دفینہ مایۂ ہدایت بدست آوردند اختیار بعضے سیاحت بر نثر بود و اختیار جمعی سیاحت بحر نظم اگرچہ پیش از آں جماعت بازرگانان در دریاے نظم می رفتند اما ہنگاں خطر الشعراء یتبعہم الغاوون سفینۂ ہدایت ایشاں را می شکستند آں جماعت کہ سرمایہ از خزانۂ قرآن برگرفتہ بودند بدرقہ الا الذین آمنوا با خود بردند مثال جزم ان من الشعر لحکمۃ از دیوان رسالت بستندو عنایت نامہ الشعر اشرف ما تولف و جواز الشعراء امراء الکلام و خط تعریف الشعر دیوان العرب و عنوان الادب بحاصل حاصل کردند لاجرم تجارت ایشاں مرتج آمد و بر آں متاع نقد بے بدل نام نیک احدوثہ جمیل سود کردند پس خلائق در سلوک ایں طریق دو صنف اند اصحاب قلم مثنوی

تجنیس محرف قومی ہمہ جا معان معنی	دل شاں ہمہ جا معان معنی
تجنیس ترکیب جمعی ہمہ سالکان دولت	جانشان ہمہ سالکان دولت

expd upon the continent of prose while others

جمعی از جوانان لطیف طبع که از بحور بحور برای نثار قدم اکابر و صدور در مفاخر بروں

گرفتند تا گردن و گوش ایام بدان لالی معانی حالی شد و طائفہ ممدوحان کہ زر خود آتش

در بہائے اشعار آبدار بذل فرمودند و بمالی فانی ذکر باقی را خریداری کردند و بذل

وافر در اقتنای محامد و مفاخر سعی نمودند و در مقاصد ایشان اوست جوہری

نظم در سلک انتظام کشید و حصول غرض ہر دو صنف بوسیلہ این فضیلت متعلق بود -

پس کل طباع سلیم و اذہان مستقیم را بدین شیوہ میلانی تمام و رغبتی کامل ظاہر است

و برین کلمہ ہمگی ارباب ذوق را اتفاق کلمہ چون خادم دعا و ناشر ثنا محمد عوفی روی

از ہمہ جہان گردانیدہ و بہمہ جہان آوردہ است یعنی حضرت رفیع و درگاہ فلک پناہ

عرش پایگاہ سلطان وزراء مشرق صاحب قران جہان مکارم اخلاق مد اللہ ظلال

جلالہ و بشرف دست بوس و از دست بوس خلاص یافتہ خواست کہ حضرت عالیہ

را ہم از شیوۂ صناعت و سرمایہ بضاعت خود خدمتی کند و تحفہ آرد کہ تا دامن قیامت

دست بلا بدامن آں نرسد و تا آخر دور روزگار از دست تعرض شب و روز ماموں باشد

در طبقات شعراء عجم این مجموعہ بپرداخت و غرایب ابکار افکار فضلائے

ہر عصر را بر خاطر کریم طبیعت وقاد و بصیرت نقاد ملک الوزراء عرض دادہ و این

سلکی تمام عیارہ اہم مدائح حضرت کریم او برآورد و نقش طراز این نسیج و حرز بازوی این

دولت ساخت و این مجموعہ لباب الالباب نام نہاد و اصول او مشتمل ست بر دوازدہ

باب برین تفصیل :-

بابِ اوّل، در فضیلتِ شعر و شاعری

بابِ دوم، در معنیِ شعر از طریقِ لغت

بابِ سیوم، در معنیِ اوّل کسی که شعر گفت — deals with the subject

بابِ چہارم، در معنیِ اوّل شعر فارسی که گفت

بابِ پنجم، در لطائف اشعار سلاطین و ملوک و امراء

بابِ ششم، در لطائف اشعار وزرا و صدور و کفاۃ — an efficient man capableman

بابِ ہفتم، در لطائف اشعار ائمہ و علماء و صدور و فضلاء

بابِ ہشتم، در لطائف اشعار شعراء آلِ طاہر و آلِ لیث و آلِ سامان و ایں طبقہ اوّل اند — 822 — 866 to 903 — 874 to 999

بابِ نہم، در طبقات شعراے آلِ ناصر و ایں طبقہ دوم اند — the Gaznavides 998 to 1030

بابِ دہم، در طبقات شعراے آلِ سلجوق تا آخر عہد سلطان سعید و ایں طبقہ سیوم بودند — 1073-1157

بابِ یازدہم، در ذکر شعرائے ایں قرن کہ بعد از عہدِ دولتِ سنجر بودہ اند تا ایں عہد — 1156

بابِ دوازدہم، در لطائف اشعار صدور و شعرا و افاضل کہ بدیں حضرت موسوم اند۔

فصل ہرچند ایں تجاسر و بے ادبی بندہ نہ بود کہ خزانہ کتب عالی را از شکر پاشان قریحت خدمت شکر ریزی تواں کرد یا بر سر آستیں بندگان ایں دولت از شراب خانہ فکرت گلاب سخن تواند افشاند اما بہ اعتماد کرم صاحبے بدیں خدمت قیام نمود شک نیست کہ دریں — beyond the bounds and boldness — treasure of the library of royal

شیوه در طبقات شعرائے عرب چند تالیف ساختہ اند و چند تصنیف پرداختہ چون طبقات
ابن سلام و طبقات ابن قتیبہ و طبقات ابن المعتز و یتیمۃ الدہر کہ ابو منصور ثعالبی
ساختہ است و دمیۃ القصر کہ تاج الرؤسا الحسین بن علی الباخرزی پرداختہ و
زینۃ الزمان کہ شمس الدین محمد اندخودی تالیف کردہ و لکن در طبقات شعرائے
عجم ہیچ تالیف مشاہدہ نیفتادہ است و ہیچ مجموعہ در نظر نیامدہ رجا فسیح ست
و زبان امل فصیح کہ بفر ہمت و یمن دولت این صاحب صاحب قران این تالیف بدا
جملہ رجحان یابد و بمبدا اقبال او بعز قبول افاضل عالم برسد ایزد سبحانہ و تعالی این
حضرت عالی را و مہبط معالی را مطلع خورشید اقبال و مخط رحال وفود عز و جلال
دارد و عین الکمال ازین دولت کہ عین کمال ست مکفوف و نوائب زمان ازین درگاہ
باجاہ مصروف دارد و یرحم اللہ عبدا قال آمینا۔

باب اول در فضیلت شعر و شاعری

بر عقلاء عالم کون و فساد واضح و آشکار باد کہ سخن را کہ آفریدگار جل جلالہ
و عم نوالہ از جملہ حیوانات جنس بنی آدم را بدان مخصوص گردانیدہ است و تاج فضیلت
بدان و سیلت بر سر ایشان نہادہ کہ سخن لقب ناس غیبی ست یعنی کلمہ ایست کہ قالب
قلب را روح می بخشد حرف عماری دار عروائی معانی ست از آن ست کہ در لغت
بختیان را حرف گویند مصرع

Letter is the litter bearer which carries the ...
of the ideas therefore it is ... in ...

...the wounds ... like ... helpless.

تحملت عبادونه یعجز الحرف

بیت

می دار ازین سخن نهان هر کلمه — کارزد بها هزار جان هر کلمه

شاید که ز عشق این سخن فخر کند — عیسی بلقب ناشی آن هر کلمه

سخن چشمهٔ حیوانیست که صفا از همیشه از ظلمات دوات می تابد و خضر نظم و نثر از و
حیوة می یابد چون سکندر قلم که ذو القرنین ست طالب او می شود از ظلمات دوات
همه درّ و گوهر می آرد جنسے از دو جنسے خوب و بان کشاده موی اند که آن را نظم گویند
و طباع شاهد بازان مختلف ست بعضی با فراخ چشمان عجمی نژاد و نثر سازند و طائفه با
ترکان تنگ چشم نظم عشق بازند، نظم مطربے نگارین ست که نوائے راست او همه موزون
بود، نثر هزار دستانیست که عشاق شام و عراق را در وقت صبح پردهٔ راهوی
سماع کند اما بستهٔ وزن نباشد و بیشتر حکما نظم را بر نثر ترجیح نهاده اند، استاد رشیدی

می گوید بیت

سخن گرچه منثور نیکو بود — چو منظوم گردد نکوتر بود

بگوهر همی ننگری کز مول — که بے رشته چون ست با رشته چون

و در لطائف حکایات آورده اند که شبے در مجلس صاحب ابن عبّاد جماعتے از
افاضل انام حاضر بودند و هر یک از سحاب بیان باران لطائف می باریدند و داد فضل
می دادند، در اثنای محاورت ایشان در قبح و حسن شعر سخن برفت و طائفه را که حاضر بودند

companions — during the course of conversation

برچہرہ این شیوہ کشند زبان برگشاد و گفت الشعر احسن الاشیاء لان الکذب

لو امتزج بالشعر لغلب حسن الشعر علی قبح الکذب حتی قیل احسن الشعر

امینہ و اعذبہ اکذبہ گفت شعر از ہمہ چیزہا بہتر ست از بہر آں کہ دروغ باہر

چیزے کہ بیامیزد زشتی دروغ رخسار آں معنی را بے فروغ کند اما اگر مس کذب را

باز رنظم امتزاجی دہند در کورۂ قریحت زیرکاں تابی یابد مس ہم رنگ زر شود و

حسن شعر بر قبح کذب راجح آید پس اکسیرے کہ مس دروغ را زر خالص لطیف گرداند

او را چہ قدح تواں کرد، جملہ حاضران انصاف دادند و متانت این دلیل اعتراف

نمودند و خود از راہ حقیقت ہیچ کس از افراد عالم زہاد و اطواد جہان ورع شعر را انکار نکردہ اند

سید المرسلین و خاتم النبیین علیہ الصلوٰۃ والسلام والتحیۃ با آں کہ نقش طراز لباس جلال

او ایں بود کہ وما علمناہ الشعر وما ینبغی لہ شعر حسان شنیدست و بر استماع

آں احسان و تحسین ارزانی فرمودہ و بر آں دعاء خیر گفتہ و روایت کردہ اند کہ بر لفظ مبارک

نبوی نیز رفتہ است و وقتے در مقام مفاخرت بیان فرمودہ ۔ بیت

انا النبی لا کذب

انا ابن عبد المطلب

و مسطور ست کہ وقتے شعر طرفہ عبدی بر سبیل مثل بر زبان راندے

ستبدی لک الایام ما کنت جاہلاً

و یاتیک من لم تزود بالاخبار

عائشہ رضی اللہ عنہا گفت یا رسول اللہ آں قائل چنیں گفتہ است چنیں گفتہ است،
وَیَأْتِیکَ بِالْأَخْبَارِ مَنْ لَمْ تُزَوِّدِ۔ و از راہ عروض و بحر و تقطیع ایں چنیں می باید
سید رسل بر زبان مبارک راند اِنِّی لَسْتُ بِشَاعِرٍ من شاعر نیستم و مرا بداں نفرمودہ اند
و آں در من نہ کشادہ و از صحابۂ کبار و مہاجرین و انصار اشعار بسیار نقل کردہ اند کہ
در حکم را بدست بیان در سلک نظم کشیدہ اند و ملوک کامل قدر نافذ امر و صدر رسانی
رائے شمائل بذل ایں سرمایہ را خریداری کردہ اند و برائے غرض ذکر باقی مال فانی را
ببذل ایں متاع سرہ بذل فرمودہ لاجرم سالہا شد تا ارواح ایشاں در مرقد
جنت استراحت کردہ است و نام نیک ایشاں از صفحات ایام محو نمی شود چنانکہ
ایں شاعر عزیز غرض ایں معنی را در نظم آوردہ است و در لباس عربیہ
عرض کردہ۔ شعر

لولا شہود الجود انکر سامع	ما قالہ حسان فی غسان
ویری ثناء الروذکی مخلدا	من کل ما جمعت بنو ساسان

نظم

آں خسرواں کہ نام نکو کسب کردہ اند	رفتند و یادگار از ایشاں جز آں نماند
نوشیں رواں اگرچہ فراوانش گنج بود	جز نام نیک از پس نوشیں رواں نماند

و ابو شریف احمد علی مجلدی جرجانی عروس ایں معنی را بر منصۂ نمود ار جلوہ
دادہ است و می گوید شعر

If witnesses of generosity had not existed the listener would have refused to believe in what Hassan said ... has brought this merchandise ... a prominent theatre - a pearl ...

ازاں چنداں نعیم ایں جہانی — کہ ماند از آلِ ساسان و آلِ سامان

ثنا رودکی ماندست و مدحت — نوائے باربد ماندست و دستاں

و ابوسعید منصور محمد عاصمی کہ معصم قریحت او بیارہٴ فضل مزیّن بود و آسمانِ ہنر بتابِ آفتابِ بیانِ او روشن بزبانِ تازی و لغتِ حجازی دریں معنی نفسی زدہ است و جرسی جنبانیدہ می گوید شعر

نصحتکم یا ملوک الارض لا تدعوا — کسب المکارم بالاحسان والجود

وانفقوا البیض فی مجد و فی شرف — لا ینتھی باختلاف البیض والسود

ھذی خزائن محمود فلا انتھبت — ولا انتھاب لنا فی ذکر محمود

نظامی عروضی سمرقندی ترجمہٴ ایں ابیاتِ معنوی بر صیغت مثنوی می کند و می گوید

بسا جائے کہ محمودش بنا کرد — کہ از رفعت ہمی با مہ مرا کرد

نہ بینی زاں ہمہ یک خشت بر پائے — ثنا عنصری ماندست بر جائے

و امروز دریں دور صاحب قرانی قرین کہ بضاعتِ فضل را در حضرتِ او رواجے است و اربابِ ہنر را بکمال تربیت او ابتہاجی شعر

فتی یشتری حسن الثناء بمالہ — ویعلم ان الدائرات تدور

ذاتِ کریم و خلقِ عظیم خداوند خواجہ جہاں و دستور صاحب قرانِ مبارک مشیر ہمایوں وزیر عین الملک ملک الوزرا ضاعف اللہ جلالہ است صاحب قرانی کہ تا پائے

بر دست وزارت نہادپایۂ ہنر دست انداز ظلم زمین از جاے نہ شد ہر کہ در دائرہ
خدمت گاریش جاے یافت مرکز دائرۂ اقبال گشت صلاح ممالک عالم بعد از فساد
و رواج متاع ہنر بعد از کساد در طلوع خورشید این دولت بود اِنَّ هٰذا الشيئ...
مراد داز ظلم کہ از اطلال زینب و سلمیٰ خراب تر بود امروز بمدد عدل و احسان
این صاحب قران جہان مہبط من و سلویٰ ست از ہوس عشق مدایح او خواطر
سقیم را نظر صحیح و طبع معوج را سیر مستقیم پدید آمد مشتری دیگر بار طیلسان بر افگند
و مریخ سر بنہاد دبیر آسمان از برے تحریر دیوان مدایح او قلم قط می کند زبان ایام
این ابیات را ورد خود ساخت و این دعا را فاتحت و خاتمت سورۂ اخلاص
گردانیده

نظم

تا فلک گردان بود دستور عین الملک باد — دیدۂ ملک جہان را نور عین الملک باد
چون بنا ے ظلم از والی عدالش شد خراب — تا بود قصر سما معمور عین الملک باد
راے پیرش چون غم کار ممالک میخورد — دایم از بخت جوان مسرور عین الملک باد

باب دوم در معنی شعر از طریق لغت

از روی لغت باید دانست کہ شعر را معنی علم ست یعنی دانش یعنی دانستن کہ
ارباب فطنت بدان چیزے فہم کنند و ادراک این طبقہ بدان محیط شود و معنی شاعر
عالم بود یعنی دانا کہ معانی دقیق را ادراک کند و معنی دقیق آن کہ فکرت او در

زیر پردهٔ ضمیر خیال بازیها لطیف نماید و علم عمومی دارد و شعر خصوصی زیرا که
هر کس که چیزی ادراک کند و معنی دقیق را دریابد او را شاعر نشاید خواند و اطلاق
این لفظ بر وی خطا بود الا آن که هر چیزی که در نوع خود فاضل تر بود و بزیادت
شرف و تشوق اختصاصی دارد اسم آن نوع بدان جنس دهند چنان که معنی فقه فهم بود اما چون
دانستن احکام شریعت که اشرف انواع علوم بود آن نوع را مطلق فقه خوانند و آن که
در آن شیوه خوضی و شروعی نمود او را فقیه گفتند اگرچه اطلاق اسم فقه بر مطلق فهم
آمده است و بیان قرآن از عبارت آن کرده است قوله تعالی عز من قائل و
وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم یعنی لا تفهمون
تسبیحهم همچنین هر ذاتی را جوهری ست و اطلاق اسم جوهر بر سایر فلزات
و احجار جائز بود چنان که روا بود که گویند جوهر مس و جوهر آبگینه و جوهر برنج و غیر آن اما
چون دُرّ و یاقوت فاضل ترین جواهر و شریف ترین انواع خود آمدند نام این مطلق بدیشان
دادند تا آن دُرّ یتیم را که نتیجهٔ رحیق مختوم پیالهٔ لاله است و فرزند خلف مادر ژاله
مطلق جوهر خوانند و یاقوت آبی را که قوت جان اکابر و احرار ست و لؤلؤ لالا از
غیرت رنگ او دل افگار هم جوهر لقب دادند همچنین در لغت عرب همه چوبها را عود خوانند
و خلاف نیست که اطلاق این اسم بر خلاف بید جائز ست فاما مطلق این اسم بدان
سیاه روی خوش بوی سخت دل نرم گردن دادند که چون از وطن بیشه بواسطهٔ تبر
و تیشه آواره شود و از مسکن هندوستان بعربستان افتد هیهمی طلبد و رفیقی جوید

که با او نفسی زنند شکر شیرین وی را با عود خوش بوی اتفاق ملاقاتی افتد هر دو در خلوت خانهٔ مجمر نفسی خوش زنند اثر آن نفس مشام عالمیان را معطر کند اشارت بدان دارد که رسول علیه السلام بدان فرموده است که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن چون او از جملهٔ جوبها بفضیلت بوی خوش اختصاصی یافته اطلاق این اسم بر وی جائز داشتند و مطلق این نام او را دادند پس شعر شریف ترین انواع فضل آمد و خود از راه معنی گوئی آب حیات ست که بعد از فوات ذات سبب بقاء اسم ست که ثانی حیات فانی ست بدین سبب مطلق این اسم بدو دادند و این نام را عنوان نامهٔ مفاخر این نوع گردانیدند و اگر شعر را هیچ فضیلت نیست جز آن که جلوه گری جلال صدر ایوان جمال و ماه آسمان کمال و یگانهٔ بشر و دوم مطر و سیوم شمس و قمر صاحب کبیر عالم عادل موید مظفر منصور مجاهد عین الملک ملک الوزرا است ضاعف الله جلاله تمام ست هر جواهر فاخر که خاطر فضلاء عصر در مدایح این دولت در سلک می کشند و اسطهٔ عقد مفاخر صدور عالم و وزرا از اول و آخر ست صاحب دولتی که اگر نظام الملک با این همه انتظام در احیا بودی در صف خدام السیادی و اگر صاحب عباد با این استبداد جام فنا نوشیده بودی در عباد انتظام یافتی لاجرم دلها عالمیان بهواء دولای این حضرت منطق ست و زبانها جهانیان بثنا و دعا این دولت منطلق قطعه

دوش از زبان چرخ شنیدم که ای خدای اقبال را مقارن این پادشاه دار

در مسند وزارت این عین ملک را
پیوسته از قضا و از بلاے در پناه دار
یارب تو مر حسین ابوبکر را مدام
از کل حادثات زمانہ نگاه دار

باب سیوم در معنی آنکہ اول شعر کہ گفت

بداں کہ ارباب صفت را اختلاف ست کہ اول کسے کہ سخن منظوم گفت کہ بود میموں بن مہران از عبداللہ عباس رضی اللہ عنہما روایت می کند نخست کسی کہ دُرر سخن را در سلک نظم کشید آدم صفی و خلیفہ وفی بود صلوات اللہ وسلامہ علیہ و سبب آں بود کہ چوں قابیل از قبول امر حق اعراض نمود و بنیان نہاد ہابیل را بدست تخریب پست کرد و ایں اول خونے بود کہ بناحق بر زمین ریختہ شد در آں وقت آدم بمکہ بود ہواے جہاں متغیر شد و چشمہ صاف روزگار مکدر گشت و غبارے تیرہ صفا ہوا را پوشیدہ کرد و بر درختان میوہ دار زحمت خار جگر خوار ظاہر گشت و پیش ازاں شاہد گل بے زحمت رقیب خار جمال چوں نگار آشکار می کرد زہومت در آبہا پدید آمد و حشیان صحرا کہ با جنس انس انس داشتند ازایشاں متنفر گشتند آدم علیہ السلام گفت مگر واقعہ حادث شد و حادثہ واقع گشت کہ احوال جہاں متغیر شد و تفاوتی فاحش در احوال عالم ظاہر شد و گل زیبا لطیف سیما را بدست موکل بے محابا سے خار باز دادند و آب صافی دریاے دل شور را شور گردانیدند۔ پس از مکہ بہندوستان آمد و حال مطالعہ کرد و فرزند عزیز خود ہابیل را

کشتہ یافت۔ آتش در دلش زبانہ زدن گرفت و آب از دیدۂ او روان گشت و بر فوات

آں دُرّ عصمت یگوہر خوش آب اشک رخسارہ را در زیور گرفت و بزبانِ درد نوحہائے

دل سوز کرد و ایں ابیات را لباس نظم پوشانید و بدیں اشعار بر فرزندِ خود

نوحہ کرد شعر

تغیرت البلاد و من علیہا ۔۔۔ و وجہ الارض مغبر قبیح

تغیر کل ذی طعم و لون ۔۔۔ و قل بشاشۃ الوجہ الصبیح

و اگرچہ بعضے از ائمہ تفاسیر ایں قول را رد کردہ اند و گفتہ کہ روا نہ بود کہ ہیچ پیغامبر

بر منوال بیان لیتیح نظم بافد از جہت آں کہ سید المرسلین محمد بن عبد اللہ صلوات اللہ

و سلامہ را از شعر منع کردہ اند و ایں در پردے بستہ چناں کہ زبانِ قرآن بیان

می کند قولہ عزّ من قائل و ما علمناہ الشعر و در مناہی جملہ انبیاء متساوی

باشند اما در بعضی روایات آمدہ است کہ آں شعر آدم علیہ السلام گفتہ است و در تاویلات

امام السنۃ عالم الہدیٰ ابو منصور ماتریدی آوردہ است کہ آدم علیہ السلام بہ شیث

وصیت فرمود کہ ایں سخناں را نگاہ دار و اولادِ خود را بحافظت آں وصیت کن تا بعد

از من اولاد و احفاد تو ایں را می خوانند و بر مظلومی ہابیل و دردِ دل او می گریند

و شیث علیہ السلام آں صحیفہ را کہ متضمن سی لطیفہ بود نگاہ میداشت تا نوبت وراثت

بیعرب بن قحطان رسید کہ پدر عرب و پدرِ فلکِ ادب بود و اوّل کسے بود کہ بخط عرب

کتابت کرد و بر دقایق لغت سریانی و عبرانی وقوفی تمام داشت و خاطر او بمواثبات

3. learned in Quran

ابیات و اشعار پیوسته انقیاد می نمود آن وصیت را که پدر اوّل به شعر پرداخته بود
بزبان سریانی بنظم عربی ترجمه کرد تا حفظ آن آسان تر باشد پس اگر قول اوّل ثابت ست
بنای آن علم اوّل پدر بشر نهاده است و اساس این شیوه او افگنده و بعد از و اولاد
او از رگ اندیشه چون چکانیدند تا کلمات عذب آن چکان از خلوت گاه ضمیر بعرصه بیاض
آوردند و جواهر زواهر فضائل را در سلک نظم کشیدند که جهان فضل نظامی و عالم هنر قوامی
گرفت و اشعار متقدمان در قصص و مغازی برین معنی ناطق ست و بقدمت این نوع هنر
شاهد چنانک اشعار عادیان و جرهمیان و امثال آن و اگر درین اوراق تعرض بیان
آن کنیم باطالت انجامد و غرض گماند و این تدوین اشعار فرس ست نه جمع اشعار عرب
پس بدین قدر اختصار کرده آمد و الله الموفق۔

باب چهارم در معنی آن که اوّل کس شعر پارسی که گفت

بباید دانست که اوّل کسی که شعر پارسی گفت بهرام گور بود که بهرام آسمان هنگام
مقالت برجو بار رزم او چون بید از باد لرزان بودی و جائے که دلال شمشیر
او در روز بازار معرکه ارواح را من یزید کردی متاع حیات عظیم ارزان؛ در آن
وقت که غبار نکبت او وزیدن گرفت و از ملک موروث ازعاجی افتاد از راه ضرورت
به بادیه رفت و نشو و نما او در میان اعراب اتفاق افتاد و بر دقایق لغت عرب واقف و
عارف گشت و گویند ز عهد کودکی ذکی عظیم بود و طبعی نقاد و ذهنی وقاد و نطقی سریع و خاطری

مطیع داشت و با این وسایل و فضائل در خصم شکنی و دشمن فگنی بر مردان جهان فسوس کردی
رستم دستان پیش او داستان مردی خود نیارستی زد و اسفندیار روئین تن در مقابلهٔ او
چون اسفند بر آتش بی قرار بودی و او را شعر تازی است بغایت بلیغ و اشعار او مدون
است و بنده در کتاب خانهٔ سرپل بازارچهٔ بخارا دیوان او دیده است و در مطالعه آورده
است و از آنجا اشعار نوشته و یاد گرفته از آن جمله این است که چون بمدد اعراب نفایس
نقد آمد و بر سریر مملکت استقرار یافت و رایت دولت او مرتفع شد و مواد زحمت اعدا
مندفع گشت جماعتی از اقربا و خواص حضرت بخدمت او آمدند و گفتند که ای پادشاه
ایام جوانی موسم کامرانی است و آن را به تنهائی گزرانیدن وجهی ندارد آب چشمهٔ حیات
در قدح عذوبت ندهد اجازت فرمای تا بجهت تو مخدره را از اقران و اکفا طلب کنیم
و آن درهٔ خریدهٔ یا خریده را با جوهر ذات مبارک تو در سلک ازدواج کشیم او درین معنی
قطعه می گوید که این دو بیت خلاصهٔ این معنی است شعر

يرومون تزويجي من الكفو طلبا — وما لي من جنس الملوك عديل
أرى ان مثلي كالمحال وجوده — وليس الى نيل المحال سبيل

و این دو بیت دیگر هم از اشعار آبدار اوست و می گوید شعر

فقلت له لما نظرت جنوده — كأنك لم تسمع بصولات بهرام
فاني لحامي ملك فارس كله — وما خير ملك لا يكون له حامي

وقتی آن پادشاه در مقام نشاط و موقف انبساط این چند کلمهٔ موزون بلفظ راند شعر

I am a roaming elephant

منم آن شیر گله منم آن پیل یله   نام من بہرام گور وکنیتم بوجبله

پس اوّل کسے کہ سخن پارسی را منظوم گفتا و بود و در عہد پرویز نوا خسروانی

کہ آں را باربد در صوت آوردہ است بسیار ست فامّا از وزن شعر و قافیت و مراعات

نظایر آں دور ست بداں سبب تعرض بیان آں کردہ نیامد تا نوبت بدور آخر زماں سید

و آفتاب ملت حنیفی و دین محمدی سایہ بر دیار عجم انداخت و لطیف طبعان فرس را

با فضلا عرب اتفاق محاورہ پدید آمد و از انوار فضائل ایشان اقتباس کردند و بر

اسالیب لغت عرب وقوف گرفتند و اشعار مطبوع آبدار حفظ کردند و لغور آں فرو رفتند

و بر دقایق بحور دوائر آں اطلاع یافتند و تقطیع و قافیہ و ردف و روی و ایطا و اسناد

و ارکان و فواصل بیاموختند و ہم بر آں منوال نتایج فضایلی کہ نتایج طبع ایشاں بود

یافتن گرفت و زلف مسلسل بیان را بدست عبارت و استعارت تافتن آغاز

کردند و بقلم زبان صور معانی را چہرہ کشائی پیش گرفتند و در کارخانۂ قریحت نقش بندی

دیبا سخن زیبا انباز کردند و در آں وقت کہ رایت دولت مامون رضی اللہ عنہ کہ از خلفاء

بنی العباس بحلم و حیا و جود و سخا و وقار و وفا مستثنیٰ بودہ است بمرو آمد در سنہ ثلث

و تسعین و مائہ در شہر مرو خواجہ زادہ بود نام عباس با فضلے بے قیاس و علم شعرا و را مہارتے

کامل و در دقایق ہر دو لغتا و را لبصارتی شامل در مدح امیر المومنین مامون بپارسی

شعرے گفتہ بود و مطلع آں قصیدہ این ست شعر

اے رسانیدہ بدولت فرق خود تا فرقدین   گسترانیدہ بجود و فضل در عالم یدین

مر خلافت را تو شائستہ چو مردم دیدہ را — دینِ یزداں را تو بائستہ چو رخ را ہر دو عین

و در اثنائے ایں قصیدہ می گوید **شعر**

کس نہ بریں منوال پیش از من چنیں شعری نگفت — مر زبانِ پارسی را ہست تا ایں نوع بین

لیک زاں گفتم من ایں مدحت ترا تا ایں لغت — گیرد از مدح و ثنا حضرتِ تو زیب و زین

چوں ایں قصیدہ در حضرت خلافت روایت کردند امیر المؤمنین او را بنواخت و ہزار دینار عین مروے را صلت فرمود و بمزید عنایت و عاطفت مخصوص گردانید و چوں فضلا آں بدیدند ہر کس طبیعت برو بگماشت و بقلم بیان بر صفحۂ زمان نقش فضلے نگاشت بعد از وی کس شعر فارسی نہ گفت تا در نوبت آلِ طاہر و آلِ لیث شاعری چند معدود خاستند و چوں نوبت دولت آل سامان در آمد رایتِ سخن بالا گرفت و شعراء بزرگ پیدا آمدند و بساط فضائل را بسیط کردند و عالم نظم را نظامی دادند و شاعری را شعار ساختند و چوں تقریر افتاد کہ بنا ر شعر بادشاہی نہادست یک فصل در اشعار ملوک و سلاطین کہ ہر کس از برائے تشحیذ خاطر و امتحانِ طبع بہر وقت بدیہہ گفتی و حسبی پرداختی ایراد خواہیم کرد نہ بداں سبب کہ ایشاں را در سلک شعرا تواں آورد، ولکن تا در قربہ الفاظ ایشاں مزین شود، چہ گفتہ اند کلام الملوک ملوک الکلام سخن پادشاہ پادشاہ سخنہا باشد از آں کہ ہر چہ پادشاہ گوید باملا ر الہام ربانی باشد چنانکہ نقل کردہ اند اھل الدول ملھمون بدیں سبب ایں فصل را غرۂ چہرۂ ایں تالیف ساختہ آمد۔

حصۂ نظم

انتخاب از قصائدِ خاقانی

دلِ من پیرِ تعلیم است و من طفلِ زباندانش
دمِ تسلیم سرِ عشر و سرِ زانو دبستانش

نه هر زانو دبستانست و هر دم لوح تسلیمش
نه هر دریا صدف دارست و هر نم قطرهٔ نیسانش

سرِ زانو دبستانست چون کشتی نوح آنرا
که طوفاں جوش در داوست و جودی گرد دامانش

خود آنکس را که ره دزدی شد دبستان از سرِ زانو
نه تا کعبش بود جودی و نے تا ساق طوفانش

نه مردِ این دبستانست هر گز جنبشی در وے
به هر دم چار طوفانست در بنیاد ارکانش

دبستان از سرِ زانوست خاص آن شیر مردی را
که چون سگ در پسِ زانو نشاند شیر مردانش

کسے کز روے سگ جانی نشیند در پسِ زانو
بزانو پیش سگساران نشستن نیست شایانش

کسے کین خضر معنی راست دستگیر چون موسیٰ
کفِ موسیٰ و آبِ خضر بینی در گریبانش

همه تلقینش آیاتے که خاموشیست تأویلش
همه تعلیمش اشکالے که نادانیست برهانش

مرا بر لوحِ خاموشی الف با تا نوشت اوّل
که در دو سر زبانست و ز خاموشیست دربانش

نخست از من زبان بستد که طفل اندر نو آموزے
چو نالش بے زبان باید نه چون بربط زباندانش

چو ماندم بے زبان چون نالے جان در من دمید از لب
که تا چون نالے سوے چشم رانم دم بفرمانش

چنان در بوتهٔ تلقینم بگداخت کاندر من
نه شیطان ماند و وسواسش نه آدم ماند و عصیانش

بگوش من فرو گفت اینچه گر نسخه کنم شاید | صحیفه صفحهٔ گردون و دوده جرم کیوانش

نبشتم ابجد تجرید و پس چون نشرهٔ طفلان | نگاریدم بسرخ و زرد و اشک و چهرهٔ هرمانش

چو از بر کردم این ابجد که هست از نیستی مهرش | زیادم شد معمایی که هستی بود عنوانش

چو دیدم کین دبستان است کلی علم نادانی | هر انجم حفظ جزوی بود شستم ز آب نسیانش

زهی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان | گر استاد دانا بود چون من کرد نادانش

چو طوطی کاینه بیند شناسد خود نیفتد پی | ز خود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش

درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم | ندانم کی رقوم آموز خواهم شد بدیوانش

هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد | که این نارنج گون حقه بازی کرد حیرانش

نظاره میکنم و یک چک درین هنگامهٔ طفلان | که مشکین مهر آسوده است و نیلی حقه گردانش

بپایان آمد این هنگامه کابنک روز آخر شد | بود هر جا که هنگامه است شب هنگام پایانش

خرد نا ایمن است از طبع زان حرزش کنم حیرت | چو موسی زنده در تابوت از آن دارم بزندانش

خرد بر راه طبع آید که عهد نفس موسی را | گذر بر خیل فرعون است و ناچار است زیشانش

با دل نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن | بآخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش

مگر میخواست تا مرتد شود نفس از سر عادت | مر این سر چو پیدا شد بریدم سر به پنهانش

میان چار دیواری بجاکش کردم و از خون | سر گورش بیندودم چو تلقین کردم ایمانش

که گور کشتگان باشد بخون اندوده بیرون شو | ولیکن ز اندرون باشد بمشک آلوده رضوانش

نترسم زانکه نباش طبیعت گور بشگافد | که مهتاب شریعت الشب کردم نگهبانش

زگور نفس اگر بر رست خار الحمد لله کو | برون سو خار دیدستی درون سو بین گلستانش
مرا همت چو خورشیدست شاهنشاه بلند استا | که چرخش زیر رانست و سر عیسیست بر رانش
بلی خود همت درویش چون خورشید می تابد | که سامانش همه شاهیست او فارغ ز سامانش
سلیمانیست این همت بملک خاص درویشی | که کوس رب هب لی می‌زنند از پیش ایوانش
دو بت بینی جهان و جان فتاده در لگد کوبش | دو سگ یابی نیاز و آز بسته پیش دربانش
زهی خضر سکندر دل هوا تخت و خرد تاجش | خهی سر مست عاقل جان بقا نزل و رضا خوانش
دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش | دو ذمی نفس و آمالش دو ربی چرخ و کیوانش
چو در میدان آزادی سواری آرزو کردی | سر آمال بودی گوی و پای عقل چوگانش
دلم قصر مشبک داشت همچون خان زنبوران | برون ساده در و بام و درون نعمت فراوانش
نه خان عنکبوت آسا سراپرده زده بیرون | درون ویرانه و بر خوان مگس بینید بریانش
نه چون ماهی درون سو صفر بیرون از درم گنجش | که بیرون چون صدف عور و درون سو از گهر کانش
برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم | بشارت کرد دولت را که بالا خوان و بنشانش
هوا میخواست تا در صف بالا همسری جوید | گرفتم دست و افگندم بصف پایهٔ ماچانش
بخوان سلوتم بنشاند خود حاجت نبود آنجا | که اشکم خوش نمک بود و رخ زرین نمکدانش
بدستم دوست کافی داد جام خاص خورشیدی | که خاک جرعه چین شد خضر جرعه آب حیوانش
کسی کین نزل و منزل دید ممکن نیست تحویلش | کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش
مرا چون دعوت عیسی ست عیدی هر زمان در دل | دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش

مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان منگر　　نعیم مصر دیده کس چه باید قحط امعانش

بن داماں شبستان کن بشرط آنکه هر روزی　　بساطی سازی از رخسار و جاروبی ز مژگانش

چو بردند اسپ عمرت را عوانان فلک سخره　　چه جوئی زین علفخانه که قحط افتاد در خانش

نیابی جو جنوری را که دوران سوخت بنگاهش　　نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش

بدیدی جو بجو گیتی ندارد جو درین خرمن　　مخر چون ترک جو گفتی بیک جو نان دهقانش

چو صرع آمیخت با عقلی نه سر ماند نه دستارش　　چو دزد افتاد در باری نه خر ماند نه پالانش

فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان دفع مهمان را　　ز روز و شب سگی بست است خوان سالار دورانش

نترسی زین سگ ابلق که در رنده است پیش از تو　　بسی شیران دندان خای پی کرد است دندانش

بچرخ گندناگون بر دو نان بینی و یک خوشه　　که یک دانگ ترا کشنیز ناید زان دو تا نانش

برین نان ریزه ها منگر که شب بارد برین سفره　　که از دریوزه عیسی ست خشککاری در انبانش

نهاد تن پرستان را گل خندان گلخن دان　　درون سو خبث ناپاکی برون سو دُر و مرجانش

سگان آز را عید است چون میر تو خوان سازد　　تو شیری روزه میدار و مبین در سبع الوانش

نعیم پاک نتواند چو گرد آلوده بسپارد　　نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستانش

دریغا کاش دانستی که در گلخن چه افزاید　　ز چندین خوردن خمن زنان و خون حیوانش

بگو با میر کاندر پوست سگ داری و جیفه هم　　سگ از بیرون درگرد و تو هم کاسه بگردانش

کشف در پوست میر دلیک افعی پوست بگذارد　　تو کم ز افعی نه در پوست چون ماندی بجا مانش

سلیمانی مکن دعوی نخست این دیو انسی را　　بکش پابند کن یا کار فرما یا برون رانش

چو جان کارفرمایت بباغ قدس خواهد شد | حواس کارکن وز حبس تن بگذار دربانش
که خوش نبود چو شاهنشه ز غربت وا بملک آید | 66 بماند خاصگان در بند و فارغ در ایوانش
سفر بیرون ازین عالم کن و بالای آن عالم | 67 که دل زین هر دو مستغنی است برتر زین و آن دانش
دو عالم چیست دو کفه است میزان مشیت را | 68 ازین دو کفه بیرون ست هر کو هست دزانش
ز رتبه باشد نه مرد ی کز دو عالم خانه سازد | 69 که تا هید ست نه کیوان که باشد خانه میزانش
ز خاک پای مردان کن چو تخت خاسپان تاجت | 70 دگر تاج زرت بخشند سر اندر دزد و متانش
نه درویش ست هر کش تاج سلطانی کند شعبه | 71 که درویش آنکه درویشی و سلطانیست یکسانش
دگر صف خاص تر بینی در و درویش سلطان دل | 72 که خاک پاے درویشی نماید تاج سلطانش
نه خود سلطان درویشان خاص ست احمد مرسل | 73 که از نون القلم طغرا ست بر منشور فرقانش
چو درویشی بدرویشان نظر به کن که قرص خور | 74 بعریانان دهد زربفت و خود سینه عریانش
سخا هنگام درویشی فزون تر کن که شاخ رز | 75 چو درویش خزان گردد پدید آید زر افشانش
سخا بهر جزا کردن ربا خواریست در همت | که یک بدهی و آنگه ده جزا خواهی نیرزد آنش
زید گر نیکوی ناید تو عذر ش آفرینش نه | 77 که معذور ست ما ثنیست چون نحل از عسل شانش
اگر چه نحل وقتی نوش آرد نیش هم دارد | تو آن منگر که او حی ربک آمد وحی در شانش
همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم ایرا | غم معشوق سگ دل هست بر عشاق سگ جانش
بدین اقبال یک هفته که بفزاید مشو غره | که خود ماه دو هفته ست آنکه افزونیست نقصانش
بچالاکی بید انجیر منگر در مه نیسان | بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش

ز چرخ اقبال بی ادبار خواهی او ندارد هم ۸۲ که اقبال مه نو هست با ادبار سرطانش

بقای نیست هیچ اقبال را چند آزمودستی ۸۳ خود اینک لا بقا مقلوب اقبالست خوانش

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب ۸۴ که هر گر ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش

حذر کن ز آه مظلومی که بیدارست و خون باران ۸۵ تو شب خفته بیا کینی که سیل آید ز بارانش

ز تعجیل قضای بد پناهی ساز کاندر پی ۸۶ بخاک افگنده داری که لرزد عرش ز افغانش

چو بیژن داری اندر چه مخسب افراسیاب آسا ۸۷ که رستم در کمین است و کمندی زیر خفتانش

تو همچون کرم قز بستی و خفته وانکش آزردے ۸۸ چو کرمی کان بشب تا بد بهبین بیدار و نالانش

سگے کردی کنون العفو میگو از پشیمانی ۸۹ که سگ هم عفو میگوید مگر دل شد پشیمانش

اگر پیری گه مردن چه بسنید خندنت ۹۰ که طفل اینک که میزاید همی بیند گریانش

ترا از گوسپندی چرخ دنیا می نهد دنبه ۹۱ تو بر گاو زمین برده اساس قصر و بنیانش

رقمهاے که اندر خرقه مرموزست از نجیه ۹۲ رموز لوح محفوظست اگر خوانی بایقانش

مخور باده که آن خونیست کز شخص جوانمردان ۹۳ زمین خوردست و بیرون داده از خاک زرستانش

زمین از شخص جباران چو نفس ظالم رعنا ۹۴ درون سو هست گورستان برون سو هست بستانش

خراسان گر حرم بودی ببین کعبه ملکشاهش ۹۵ سمرقند ار فلک بودی ببین اختر قدرخانش

قدرخان مرد چون وقتی نمی‌آید خود سمرقندش ۹۶ ملکشه رفت چون روزی نگرید خود خراسانش

ملکشه آب و آتش بود و رفت آن آب و دانش ۹۷ کنون خاکستر و خاکیست مانده در صفاهانش

نه بر سنجر شبیخون برد اول گورخان آخر ۹۸ شبیخون زد اجل تا گور خانه شد شبستانش

نہ بس دولت کہ امکانِ ہدایت یافت خاقانی ۹۹ کنوں صد فلسفی فلسی نیرزد پیش امکانش

تو ای خاقانیا طفلی کہ استادِ تو دیں بہتر ۱۰۰ چہ جاے زند و استا ہست با زرتشت نیرانش

ہدایت از اہلِ دیں آموز و قولِ فلسفی مشنو ۱۰۱ کہ طوطی کاں ز ہند آید بجوید کس ز خرزانش

فرائض ورز و سنت جو اصول آموز و مذہب داں ۱۰۲ مجسطی چیست و اشکالش اقلیدس کیست و اقرانش

نمازت را نمازی کن بہفت آبِ نیازاری ۱۰۳ نمازی کاینچنیں نبود جنب خوانند اخوانش

فقیہی بہ ز افلاطوں کہ انکش چشم درد آید ۱۰۴ یکے کحّال کابل بہ ز صد عطّار کرمانش

دو کون امروز دکانیست کحّالِ شریعت را ۱۰۵ کہ خود کحل الجواہر یافتند انصار و اعوانش

بہ بندار کحلِ دیں خواہی کمر چوں دستہ ہاون ۱۰۶ بہ پیش آنکہ ار واحند ہاون کوب دکانش

ہمہ گیتی ست بانگ ہاون اما نشنود خواجہ ۱۰۷ کہ سیمابِ ضلالت ریختند اندر گوش خذلانش

۱۰۸ فلک ہم ہاون کحلی ست کردہ سرنگوں گوئی

کہ منع کحل سائی را نگوں کردند زیں سانش

شب رواں چوں رخِ صبح آئینہ سیما بینند | کعبہ را چہرہ دراں آئینہ پیدا بینند

گرچہ زاں آئینہ خاتونِ عرب را نگرند | در پسِ آئینہ رومی زنِ رعنا بینند

اختراں عود و شب آرند و بآتش فگنند | خوش بسوزند صبا خوشدم از آنجا بینند

صبح دنداں چو مطرا کند از سوختہ عود | عودی خاک ز دندانشِ مطرا بینند

صبح را در روی سادۂ احرام کشند | تا فلک را سلبِ کعبہ مہیا بینند

محرماں چوں روے صبح ہمہ آرند بہ کتف | کعبہ را سبز لباسِ فلک آسا بینند

خود فلک شقهٔ دیبای تن کعبه شود | هم ز صبحش علم شقهٔ دیبا بینند
دم صبح از جگر آرند و نم ژاله ز چشم | تا دل از زنگ پذیر آینه سیما بینند
دم و نم تیره کنند آینه این آینه بین | کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند
راه صبوح زنان راه صبوحی بزنند | دیو را ره زدن روح چه یارا بینند
بشکنند آن قدح ههٔ تن گردون زنار | که بدست همه تسبیح ثریا بینند
اختران از پی تسبیح همه زیر آیند | کآتش دل زده در قبهٔ بالا بینند
تنک لرزند ز تسبیح موذن به فلک | اخترانی که چو تسبیح مجزا بینند
خوش دمان آن روی صبح بشویند چو شیر | کان روان جامهٔ احرام مسیحا بینند
شائقان تو نه از صبح و نه شام آزادند | که دل از هر چه دو رنگیست شکیبا بینند
صبح و شام آمده گلگونه وش و غالیه فام | رو که مردان بدین رنگ زنان را بینند
صبح صادق پس کاذب چه کند بر تن دهر | چادر سبز و رو تا زن رسوا بینند
ز آبنوس شب و روز آمده بر رقعهٔ دهر | دو سپه کالت شطرنجی سودا بینند
لعب دهرست چو تضعیف حساب شطرنج | گر چه پایان طلبندش نه همانا بینند
که کند خاک درین کاسهٔ مینای فلک | که از و آتش و زهر آبخورها بینند
غلطم خاک چه حاجت که چو به در نگرند | همه خاکیست که در کاسهٔ مینا بینند
خاک خواران ز فلک خواری بینند چو خاک | خاک بر سر همه را هیچ مگو تا بینند
بگذریم از فلک و دهر و در کعبه زنیم | کین دو را هم بدر کعبه تولا بینند

ما و خاک پیِ وادیِ سپراں کز تف غم — آه شاں مشعله دار و شره سقا بینند

هاویه وا قصه واقص آں راه شویم — که ز بر کشِ برگه برگه سینا بینند

بادیه بحر و براں بحر ز باراں چو حباب — قبهٔ سیم زده حلهٔ واحیا بینند

از خفاجه بسرِ راه معونت یابند — وز عریبه به لبِ چاه مواسا بینند

گرمگاهی که چو دوزخ دمد آن باد سموم — تف باحور چون نکهتِ حورا بینند

قرصهٔ شمس شود قرصهٔ یونذ ز لطف — بهر تفته جگراں کافتِ گرما بینند

چرخ تاریخ صفت شیشهٔ کافور شود — که ز انفاس مریداں دمِ سرما بینند

علمِ خاصِ خلیفه زده در لشکرِ حاج — چتر شاهیست کز و ماه شب آرا بینند

باز زرین زبر رایت و دستارچه زیر — آفتابی بشب آراسته عمدا بینند

تاج زرین بسرِ دختر شاهنشهِ زنگ — باز پوشیده بگیسوش سراپا بینند

زمی از خیمه پر افلاک و ز بس فلکهٔ زر — بر سرِ هر فلکی کوکبِ رخشا بینند

سالکاں رهبت رهِ بادیه و هلِ خطر — لیکن ایوان امان کعبهٔ علیا بینند

همه شبهای غم آبستنِ روزِ طرب است — یوسفِ روز بچاهِ شب یلدا بینند

خوشی عافیت از تلخی دارو یابند — تابش معنی در ظلمتِ اسما بینند

بر شوند از پلِ آتش که اثیرش خوانند — پس بصحرای فلک جای تماشا بینند

بگذرند از سر موی که صراطش دانند — پس مهیا شده جنتِ ماوا بینند

حفت الجنة همه راه بهشت آمد خار — پس خارستان گلزار تمنا بینند

حُفّتِ النّار ہمہ راہ سفر گلزار ست — باز خارستان سرتاسر صحرا بینید

شورہ بینید برہ پس بسر چشمہ رسند — غورہ یابند بر ز پس می حمرا بینید

آب ابر ست کز و شورہ فرات انگارند — تاب مہر ست کز و غورہ مُنقّا بینید

فر کعبہ است کہ در باغ دل و راہ اُمید — شورہ و غورۂ ما چشمہ و صہبا بینید

تخم کاینجا فگنی کشت تو آنجا درود — جوئے کوثر کنی آب تو فردا بینید

بد دلی در رہ نیکی چہ کنی کاہل نیاز — نیک را ہم نظرِ نیک مکافا بینید

تشنگانی کہ ز خون سیر شوند از مے عشق — دلِ دریاکش سرمست چو دریا بینید

دیو کز وادی محرم شنود نالۂ کوس — چون حریر علمش لرزہ ز آوا بینید

گوسفند فلک و گاو زمین را اینجا — حاضر آرند و قربان مُہیّا بینید

پے غلط کردہ چو خرگوشش ہمہ شیر دلان — راہ تنہا شدہ تا کعبہ بہ تنہا بینید

آسمان در حرم کعبہ کبوتروار ست — کہ با منش بدر کعبہ مسما بینید

آسمان کو ز کبودی بہ کبوتر ماند — بر در کعبہ معلّق زن و دروا بینید

این کبوتر کہ نیارد ز بر کعبہ پرید — طیرانش نہ ببالا کہ بہ پہنا بینید

شقۂ کز بر کعبہ فلکش میخوانند — سایۂ جامہ کعبہ است کہ بالا بینید

روز و شب را کہ باجل از حبش و روم آرند — پیش خاتون عرب جو جو ہر لالا بینید

حبشی زلف و یمانی رخ و زنگی خال ست — کہ چو ترکانش تتق رومی و خضرا بینید

جان فشانند بران خال و بران حلقۂ زلف — عاشقان کان رخِ زیتونی زیبا بینید

کعبه بینند ز سر حلقهٔ در حلقهٔ زلف ۵۸ نقطهٔ خالش ازان صخرهٔ صما بینند

مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال شده است ۵۹ که چو گردونش سراسیمه و شیدا بینند

گفتی آن حلقهٔ زلف از چه سپید است چو شیر ۶۰ که ز خالش همه عنبر سارا بینند

کعبه دیرینه عروسیست عجب نی که برو ۶۱ زلف پروانه و خال رخ برنا بینند

حلقهٔ زلف کهن رنگ بگرداند لیک ۶۲ خال را رنگ همان غالیه گونا بینند

عشق بازان که بدست آرند آن حلقهٔ زلف ۶۳ دست در سلسلهٔ مسجد اقصیٰ بینند

خاکیان شان که بران سنگ سیه بوسه زنند ۶۴ نور در جوهر آن سنگ معیا بینند

از پس سنگ سیه بوسه زدن گاه وداع ۶۵ چشمهٔ خضر ز ظلمات مفاجا بینند

گر بمکه فلک و نور مجزا دیدند ۶۶ در مدینه ملک و عرش معلا بینند

خاکیان جگر آتش زده از باد سموم ۶۷ آبخور خاک در حضرت اعلا بینند

مصطفی پیش خلائق فگند خوان کرم ۶۸ که مگس ران وی از شهپر عنقا بینند

عیسی از چرخ فرود آید و ادریس ز خلد ۶۹ کین دو وا زله ز خوان مایهٔ طاها بینند

خاصگان بر سر خوان کرمش دم نزنند ۷۰ زان ابا ها که برین خوانچه دنیا بینند

زعفران رنگ نماید سر سکباش ولیک ۷۱ گونهٔ سنگ مگس است آنکه ز سکبا بینند

عقل واله شده از فر محمد یابند ۷۲ طور پاره شده از نور تجلا بینند

عقل و جان مست بیاسین چو پلیس خفتند ۷۳ تن چو نون کز قلمش دور کنی تا بینند

او گرفته ز سخن روزه و از عید سخاش ۷۴ صاع خواهان زکوٰة آدم و حوا بینند

شیرِ مردان بجز یمش سگِ کهف اند همه 75 اینت شیران که مدد ز آتش هیجا بینید

سرمهٔ دیده ز خاکِ درِ احمد سازند 76 تا لقای ملک العرش تعالیٰ بینید

حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان 77 تاج و سیم بست کزان روضهٔ غرا بینید

دادخواهان که ز بیداد فلک ترسانند 78 داد ازان حضرتِ دین آور و دارا بینید

بنده خاقانی و درگاه رسول الله زانکه 79 بندگان حرمت ازین درگه والا بینید

خاک مشکین که ز درگاه رسول آورده است 80 حرز بازوش چو الکهف و چو طاها بینید

مصطفیٰ خاطر و حسّان عجم مدح سرای 81 پیش سیمرغ همتش طوطی گویا بینید

گرچه حسّان عجم را همه جا جاه دهند 82 جاهش آن به که بخاک عرش جا بینید

گرچه در نقطهٔ سیه چهره توان دید ولیک 83 آن نکوتر که در آئینهٔ بیضا بینید

لاف ازان روح توان زد که بچارم فلکست 84 نے ز بیروح که در تبت و یغما بینید

یادش آمد که بشروان چه بلا برد و چه دید 85 نکبتی کان بشر و باشه زنگبا بینید

بسکه دید آفتِ اعدا ز پئے انس عیال 86 مردم از بهرِ عیال آفتِ اعدا بینید

موسیٰ از بهرِ صفورا کند آتش خواهی 87 وان شبانیش هم از بهرِ صفورا بینید

از فریبِ فلک آزرده دلش خوش نکند 88 تا فلک را چو دلش رنگ معمّا بینید

کے توان برد بخبر باز دل ما غصّه 89 کاستخوان غصّه شد و در دلِ خرا بینید

سخنش معجزهٔ دهر از این به سخنان 90 بخدا گر شنوند اهلِ عجم یا بینید

91 چون تمسکت بحبل الله ز اول دیدند
حسبی الله و کفی آخرِ انشا بینید

صبح وارم کافتابے در نہان آوردہ ام — آفتابم کز دم عیسیٰ نشان آوردہ ام

عیسیم کز بیت معمور آمدہ وز خوان خلد — خوردہ قوت و زلہ اخوان نخوان آوردہ ام

ہین صلائے خشک پے پیران تر دامن من — ہر دو قرص گرم و سرد آسمان آوردہ ام

طفل نوی مکتب بر دونان من ز مکتب آمدہ — بہر پیران ز آفتاب و مہ دو نان آوردہ ام

گرچہ عیسیٰ وار از ینجا بار سوزن بردہ ام — گنج قارون بین کز انجا سوزیان آوردہ ام

رفتہ زین سو لاشۂ زیر و از انسو بین کنون — کاب ملقے گیتی جنیبت در عنان آوردہ ام

از نظارہ موے راجانی و گز ہر مو مرا — طوطی گویاست کز ہندوستان آوردہ ام

من نہ پیل آوردہ ام بس بس نظارہ کز سفر — پیل بالا طوطی شکر فشان آوردہ ام

در کشادہ دیدہ ام خرگاہ ترکان فلک — ماہ را بستہ میان خرگاہ سان آوردہ ام

از سفر می آیم و در راہ صید افگندہ ام — اینت صید چرب پہلو کار مغان آوردہ ام

گر سواران خنگ توسن در کمند آوردہ اند — من کمند افگندہ و شیر ژیان آوردہ ام

چشم بد دور از من و راہم کہ راہ آورد عشق — شب روان را سر بہ سر چشم روان آوردہ ام

بسکہ در بحر طلب چل صبح شصت افگندہ ام — تا دران شصت سبک صید گران آوردہ ام

نقد شش روز از خزاین ہفت گردون بردہ ام — گرچہ در نقب افگنی چل شب گران آوردہ ام

خاک پائے خاک بیزان بودہ ام تا گنج زر — کردہ ام سودا بہیں عمرے زیان آوردہ ام

خاک بیزے کن کہ من ہم خاک بیزے کردہ ام — تا ز خاک این پایہ گنج شایگان آوردہ ام

دیدہ ام عشاق ریزان اشک و آذار طرب — آن ہمہ چون سبحہ دریک ریسمان آوردہ ام

اشک من در رقص و دل در حال و ناله در سماع — 18 — من ز دیده خرقهٔ صبر و فغان آورده ام

زردی زر شادی و لهاست من دلشاد از آنکه — 19 — سکهٔ رخ را ز زر شادی رسان آورده ام

شمع زردست از نهیب سر منم هم زرد لیک — 20 — زردی رو بو شهاب سرفشان آورده ام

بل نه زان زردم که ترسم سر ببرندم چو شمع — 21 — کین سر از بهر بریدن در میان آورده ام

هان رفیقا نشرهٔ آبی باز گال آب بساز — 22 — کز دل و چهره زگال و زعفران آورده ام

شو نمک بر آتش افگن کز سر خوان بهشت — 23 — خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده ام

ور پی دندان سپیدی همرهان از تف آه — 24 — دل چو عود سوخته دندان کنان آورده ام

گرچه شبها از سموم راه تنها برده ام — 25 — از نسیم وصل مهر تب نشان آورده ام

زان جهان می آیم از رنجی که دیدم زین جهان — 26 — لیک طغرای نجات آن جهان آورده ام

دیده ام سر چشمهٔ خضر و کبوتروار آب — 27 — خورده بس جرعه ریزی در دهان آورده ام

چون کبوتر رفته بالا و آمده بر پای خویش — 28 — بسکه زر ریخته و خط امان آورده ام

من کبوتر قیمتم بر پای دارم سر بهای — 29 — آنقدر زری که سوی آشیان آورده ام

زیوری آورده ام بهر عروسان ضمیر — 30 — گویی از شعری شعار فرقدان آورده ام

لعبتان دیده را کایشان و طفل هندو اند — 31 — هم مشاطه هم حلی هم دایگان آورده ام

پیر عشق آنجا بعرسی پاره میکرد آسمان — 32 — من نصیبه شانه وافی تا کمان آورده ام

این فراویزی و آن باز افگنی خواهد ز من — 33 — من ز جیب آسمان یک شانه دان آورده ام

دیده ام خلوت سرای درد و مهمان سرش — 34 — تن طفیل شاهد دل میهمان آورده ام

میزباں در حجرهٔ خاص بروں افگنده خواں   من دل و جاں پیش آں خوان میزباں آورده ام

دل ملک طبع ست قوت او ز بوی داده ام   جاں پری وار ست خورش ز استخواں آورده ام

نقل خاص آورده ام زانجا و یاراں بیخبر   کیں چه میوه ست از کدایں بوستاں آورده ام

تا خط بغداد و ساغر دوستکامی خورده ام   دوستاں را دجلهٔ در جیب عمداں آورده ام

دشمناں را نیز هم بے بهره نگذارم چو خاک   گرچه جرعه خاص بهر دوستاں آورده ام

دوست خفته در شبستان ست و دولت پاسباں   من بچشم و سر سجودی پاسباں آورده ام

پاسباں گفتا چه داری نور هاں گفتم شما   کان نثر دارید و من جاں نثرهاں آورده ام

شیر مرداں از شبستاں گر نشاں آورده اند   من سگ کهفم نشاں از آستاں آورده ام

بر در او چوں درش حلقه بگوش رفته ام   تا پئے تشریف سر تاج کیاں آورده ام

از نسیم یار گندم گوں یکے جو سنگ مشک   بر دل سوزان و چشم سیل راں آورده ام

آب و آتش دشمن مشک ست و من بر مشک دوست   آب و آتش را رقیب مهرباں آورده ام

جو به بیاع جهاں ندهم گراں جو سنگ مشک   صد شتر بار تبت و ربع ختاں آورده ام

دل بخدمت داده چوں گور غریباں برده ام   همچو موسیٰ زنده در تابوت از آں آورده ام

رفته لرزاں همچو خورشید فروزاں آمده   شب زبیری برده روز ارغواں آورده ام

هشت باغ خلد را در بسته بینی بر خساں   کاں کلید هشت در در بادباں آورده ام

بس طربناکم بدانید ایں طربناکی ز چیست   کز سعود چرخ بخت کامراں آورده ام

گوئی اندر جیب دل آبے ز کوثر رانده ام   یا بباغ جاں نهالے از جناں آورده ام

یا مگر اسفندیارم کاں عروساں را ہمہ	از دژ روئیں بسعی ہفت خواں آوردہ ام
با شما گویم نیارم گفت با بیگانگاں	کیں نہاں گنج از کدامیں دودماں آوردہ ام
آشکارا بر گرفتن گنجِ فرخ فال نیست	من بفرخ فال گنجے در نہاں آوردہ ام
از چنیں گوہر زکوتے داد نتواں ہر آنکہ	تاج ترکستاں بباج ترکماں آوردہ ام
دادہ ام صد جاں بہائے گوہر من نپرند	ور دو عالم دادہ ام ہم رائگاں آوردہ ام
کیست خاقانی کہ گویم خوں بہائے جانِ اوست	خوں بہائے جانِ صد خاقانِ خاں آوردہ ام
اینہمہ میگویمت کاوردہ ام بارے بپرس	تا چہ گنجست و چہ گوہر وز چہ کاں آوردہ ام
تا نپرسی من نگویم زر کے دزدیدہ ام	کز درِ شاہنشہے گنجِ رواں آوردہ ام
باز پرسی شرط باشد تا بگویم کیں فتوح	در فلاں مدت ز درگاہِ فلاں آوردہ ام
یعنی امسال از سرِ بالینِ پاکِ مصطفیٰ	خاکِ مشک آلودہ بہرِ حرزِ جاں آوردہ ام
خاکِ بالینِ رسول اللہ ہمہ حرزِ شفاست	حرزِ شافی بہرِ جانِ ناتواں آوردہ ام
وقفِ بازوئے منست ایں حرزِ نغز و شم بکس	گرچہ اول نام دادن بر زباں آوردہ ام
گوہرِ دریائے کاف و نوں محمد کز ثناش	گوہر اندر کلک و دریا در دہاں آوردہ ام
چوں زبانِ کلک وارد من از صدرِ رسول	در سرِ دستار منشورِ زماں آوردہ ام
کلک در مدحِ رسول اللہ بتوقیعِ رضاش	بر جہاں منشورِ ملکِ جاوداں آوردہ ام
مصطفےٰ گوید کہ سحرست از بیاں من ساحرم	کاندر اعجازِ سخن سحرِ بیاں آوردہ ام
ساحری را گر قوارہ بہرِ سحر آید بکار	من زجیبِ قوارہ پرنیاں آوردہ ام

یک خدنگ از ترکش آں شحنۂ دریائے عشق — نزد عقل از بیم چرخ جاں ستاں آوردہ ام

حاسدانم چوں ہدف بیں کاغذیں جامہ کہ من — نزد شحنہ از پئے امن آشیاں آوردہ ام

بخت من شبرنگ بودہ نقرہ خنگش کردہ ام — پس بنامِ شاہ عرشِ داغ راں آوردہ ام

عقل را در بندگیش افسر خدائے دادہ ام — اینکچنیں بردہ ام الپ ارسلاں آوردہ ام

جاں بزنگ آلودہ در صدر تنش بصیقل دادہ ام — زاں چناں کم آہنی تیغِ یماں آوردہ ام

گرچہ ہمچوں زال زیر پیری بطفلے دیدہ ام — چوں جہاں پیرانہ سر طبع جواں آوردہ ام

گرچہ نیسانم خزاں آرد من اندر ذہن و طبع — آتش نیسان و بل کاب خزاں آوردہ ام

من سپہرم کز بہار باغ شب گم کردہ ام — روز را بیں کیں ترنج مہرگاں آوردہ ام

بادشاہِ نظم و نثرم در خراسان و عراق — کاہل دانش را ز ہر لفظ امتحاں آوردہ ام

منصفاں استاد دانندم کہ از معنی و لفظ — شیوۂ تازہ نہ رسمِ باستاں آوردہ ام

زامتحان طبع مریم زاد بر چرخِ دوم — تیر عیسے نطق را در خر کماں آوردہ ام

تا غزنجل آمد آں ترک نشاپور کرم — من بشہرستان عزلت جان و ماں آوردہ ام

تا نشستہ بر رہ دانش رصد داران جہل — در بیابان خموشی کارواں آوردہ ام

گرچہ در غربت بے آبان شکستہ خاطرم — ز آتش خاطر بآبان ضیمراں آوردہ ام

سنگ آتش چوں شکستی تیز گردد لاجرم — از شکستن تیز خاطر در عیاں آوردہ ام

خانہ وارِ فضل در وے خانہ دانی بودہ ام — پشت در غربت کنوں بر خانداں آوردہ ام

تا بہ شہری ننگراید مرا ہیچ آب و خاک — خاک شرواں بلکہ آب خیرواں آوردہ ام

از همه شروان بوجه ارزو دل ربیاد — حضرت خاقان اکبر احتسان آورده ام

هر چه دارم تر و خشک من همه انعام اوست — کین گلاب و گل همه زانِ گلستان آورده ام

او سلیمان ست و من مورم بیادش زنده ام

زنده مانا دان کز و این داستان آورده ام

صبحدم چوں کله بندد آه دود آساے من — چوں شفق در خوں نشیند چشم شب پیماے من

مجلس غم ساخت است و من چو بید سوخته — تا بمن راوق کند مژگان سے پالاے من

رنگ بازیچه است کار گنبد نارنج رنگ — چند جوشم کز برونم نگذرد صفراے من

تیر باران سحر دارم سپر چوں نفگند — این کهن گرگ خشن بارانی از غوغاے من

این خماهن گوں که چوں ریم آهنم پالوده سوخت — شد سکاهن پوشش از دود دل دروائے من

روئے خاک آلود من چوں کاه بر دیوار حبس — از رخم کهگل کند اشک زمین اندائے من

مار دیدی در گیا پیچاں کنوں در غار غم — مار بین پیچیده در ساقِ گیا آساے من

اژدها بیں حلقه گشته خفته زیرِ دامنم — زاں نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهائے من

تا نترسد این دو طفل هندو اندر مهد چشم — زیر دامن پوشم اژدرهاے جانفرسائے من

دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید — گنج افریدوں چه سود اندر دلِ دانائے من

آتشین آب از جوی خونین برانم تا بکعب — کاسیا سنگے است بر پائے زمیں پیمائے من

جیب من بر صد ره خار اعتابی شد ز اشک — کوه خار از بر عطف دامنِ خاراے من

چوں کنار شمع بینی ساق من دندانه دار — ساق من خائید گوی نجست دنداں خائے من

قطب وارم بر سر یک نقطه دار و چار میخ | این دو مریخ و ذنب فعل زحل سیمای من
تا که لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست | می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من
بوسه خواهم داد و یک بند پند آموز را | لاجرم زین بند چنبر وار شد بالای من
در سیه کامی چو شب روی سپید آرم چو صبح | بس سپید آید سیه خانه بشب یلدای من
پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک | چون فلک شد پر شگوفه نرگس بینای من
محنت من روی در روی آمد و چون حرز مغز | فندق آسا بسته روزن سقف محنت زای من
غصهٔ هر روز و یارب یارب هر نیم شب | تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من
هست چون صبح آشکارا کین صبوحی چند را | بیم صبح رستخیز است از شب یلدای من
منجنیق صد حصار است آه من غافل چراست | شمع سان بی منجنیق از صدمت نکبای من
روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفات | خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من
نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا | روزه باطل میکند اشک دهان آلای من
اشک چشم در دهان افتد گه افطار از آنکه | جز بآب گرم بستی نگذرد درنای من
پای من گوئی بدرد کژدمی ماخوذ بود | پای را این درد سر بود از سر سودای من
زانکه داغ آهنی آخر دوای دردهاست | زآتش آه من آهن داغ شد بر پای من
نی که یک آه مرا هم صد موکل بر سر است | گرنه چون حبشی مشبک زآه پهلوهای من
روی دیلم دیدم از غم گشته زرد چون شد مرا | هیچو مهرهٔ دیلم اندر هم شکست اعضای من
چون بیاهم کاسه خشک است و خزینه خالی است | پس طنابم در گلو افگنده اند اعدای من

اے عطاء اللہ خواجگانِ کز سرِ صفِ اے جاہ ۔۔۔ خواندہ اند امروز آباد اللہ بر حضرتِ اے من

چوں نراز پروائے عزت چوں گل از پروائے عیش ۔۔۔ نیست شاں پروانہ وار از بیخودی پروائے من

نیست زر و گل بدست الا کہ خارِ پائے عقل ۔۔۔ صید خاری کے شود عقلِ سخن پیرائے من

زر و حرف افتاد با ہم ہر دو را پیوند نے ۔۔۔ پس کجا پیوند سازد با دلِ یکتائے من

سامری سیرم نہ موسیٰ سیرت ارتا زندہ ام ۔۔۔ در سمِ گوسالہ آلاید یدِ بیضائے من

در تموزم برگ بیدی نے ولے از روئے قدر ۔۔۔ بادزن شد شاخ طوبے اِنپٔے گرمائے من

برگ خرمایم کہ از من بادزن سازندہ خلق ۔۔۔ باد سردم در لبست و ریز ریز اجزائے من

نافۂ مشکم کہ گر بندم کنی در صد حصار ۔۔۔ سوئے جاں پرواز جوید طیب جاں افزائے من

نافہ را بیخت زنگی سرزنشہا کرد و گفت ۔۔۔ نیک بد رنگی نداری صورتِ رعنائے من

نافہ گفتش یاوہ کم گو کائیت معنی مراست ۔۔۔ اینک اینک حجتِ گویا دمِ بویائے من

آئینہ زنگی کہ پیدائے تو از پنہاں بہ است ۔۔۔ کیمیا فعلم کہ پنہانم بہ از پیدائے من

کعبہ وارم مقتدائے سبز پوشانِ فلک ۔۔۔ کز وطای علیسی آمد شقۂ دیبائے من

در ممزج باشم و ممزوج کوثر خاطرم ۔۔۔ در معرج غلطم و معراج رضواں رائے من

چوں گلِ رعناست شخصم کز پئے کشتن برند ۔۔۔ در شہیدی شاہدی دارد گل برنائے من

چند بیغارہ کہ در بیغولۂ غاری شدی ۔۔۔ اے پئے غولاں گرفتہ دوری از صحرائے من

آبنوسم در بنِ دریا نشینم چوں صدف ۔۔۔ خس نہ ام تا بر سر آیم کف بود ہمتائے من

جانفشانم عقل باشم فیض رانم دل وہم ۔۔۔ طبع عالی کیست تا گردد عمل فرمائے من

علوی و روحانی و عیسی و قدسی زاده ام | کی بود در بند استقصات استقصای من

دایهٔ من عقل و ذوق شرع و مهد انصاف بود | آخشیجان امهات و علویان آبای من

وز دگر سو چون خلیل الله در آزر زاده ام | بود خواهر گیر عیسی مادر ترسای من

زابتدا سر با ملک و با ملک بازیدم چو طفل | زانکه هم با ملک قدیم بود و هم بابای من

نخجی مستم نخورده پخته و خام شما | گر شما خامان نه اکنون است استغنای من

در خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد | دی رسید از دست امروز اجری فردای من

در بهشتم میخورم طلق حلال ابراک روح | خاک تشنه تا پذیرد جرعه حمرای من

بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم | گرچه چون کوثر همه تن لب شد اجزای من

مالک ملک سخن خاقانیم کز گنج نطق | دخل صد خاقان بنزدیک نکتهٔ غرای من

دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله | سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من

گر بهفت اقلیم گوید کس بمثل این دو بیت | کافرم دار القامه مسجد اقصای من

شاعران را گرچه غاوون خوانده در قرآن خدای | هم از ایشان بود ظاهر وجه استهزای من

از مصاف بولهب فعلان نه پیچانم عنان | چون رکاب مصطفی شد مقصد و ملجای من

قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست
در ولای او خدیو عقل و جان مولای من

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن | گوهر دل را ز تف مجمر غم ساختن

بدرقه چون عشق گشت از بس هر بس تافتن | تفرقه چون جمع گشت با کم و کم ساختن

گرچه نوای جهان خارج پرده رود — چون تو درین مجلسی با همه دم ساختن

پیش سر بر سران آب ده و دست باش — تا بتِ مسلّم بود پشت بخم ساختن

نزد فسرده دلان قاعده کم کن چو آب — با دلِ آتش فشان چهره دژم ساختن

ور نتوان در خط دهر وفا یافتن — ور نتوان روی آب نقش قلم ساختن

عمر نه و لاف عیش سرد بود همچو صبح — از پیِ یک لحظه عمر چتر و علم ساختن

تا کی در چشم عقل خار مغیلان زدن — تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن

رخش بهای زر بردن در پیش دیو — پس خرِ افگنده سم مرکب جم ساختن

دل ز اہل دور کن زانکه نه نیکو بود — مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن

بر درِ شبهت مدار عقل که ناخوش بود — بر سر زندِ مغان بیم رقم ساختن

چند رصدگاه دیو بر درِ دل داشتن — چند قدم گاه پیل بیت حرم ساختن

بر سر خوانِ جهان چند چو بربط مقیم — سینه و دل را از آن جمله شکم ساختن

چند چو مار از نهاد با دو زبان زیستن — چند چو ماهی بشکل گنج درم ساختن

زر چه بود جز صنم بس نه پسند خدا — دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن

هین که در دل شکست زلزلهٔ نفخ صور — گوش خرد شرط نیست چنبر اصم ساختن

زین دم معجز نمای مگذری خاقانیا — کز سر این دم توان زاد عدم ساختن

گرچه ز روی قضا بر تو ستمها رود — جز به رضا روی نیست دفع ستم ساختن

یوسفِ دلها توئی کآیتِ تست از سخن — پیش گرسنه دلان خوانِ کرم ساختن

چون بشماخی ترا کرد قضا شهر بند — نام شماخی توان مصر عجم ساختن

غم ز جهان عبره کرد عبرت تو این بس است — نتوان با مرگ غم برگ نعم ساختن

چون تو طریق نجات از در غم یافتی — شرط بود قبله گاه موقع غم ساختن

چون بدرِ مصطفیٰ نائب حسان توئی
فرض بود نعتِ او حرزِ امم ساختن

عیدست پیش از صبحدم مژده بخمار آمده — بر چرخ دوشش از جامِ جم یک نیمه دیدار آمده

عید آمد از خلد برین شد شحنهٔ روی زمین — هان ماه نو طغراش بین امروز بر کار آمده

کرده دران خرم قضا صید گوزنان چند جا — شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده

پرچم ز شب پرداخته از اطلس پرچم ساخته — بیرق ز صبح افراخته روزش سپهدار آمده

بر چرخ بگشاده کمین وز غش نهاده بر سرین — هان عین عید اینک ببین بر چرخِ دوار آمده

عهد همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر — ابروی زالِ زر نگر بالای کهسار آمده

از گرد راهش آسمان تر مغز گشته آنچنان — کز عطسهٔ مغزش جهان پر مشک تاتار آمده

گیتی ز گردِ لشکرش طاوس بسته زیورش — در شرق زنگین شهپرش در غرب منقار آمده

پی گم کنان سی شب دوان از چشم قرابان نهان — در دیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده

ساقی صنم پیکر شده بادِ صلیب آور شده — قندیل از و ساغر شده تسبیح زنار آمده

هر پی زکویش عنبری هر می ز بویش کوثری — هر خوی ز رویش عبهری بر برگ گلنار آمده

ریحان روح از بوی می جان را فتوح از روی می — بزم صبوح از خوی می فردوس کردار آمده

می عاشق آسا زرد به هم رنگ اہل درد به — در درد صفا پرورد به تلخ شکر بار آمده

خورشید رخشان ست می زان نور دار ان ہاست می — جو جو ہمه جان ست می فعلش ہنر دار آمده

آن جام جم پرورد کو آن شاہد رخ زرد کو — آن عیسی ہر درد کو تریاک بیمار آمده

می آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان — مشرق کف ساقیش وان مغرب لب یار آمده

در ساغر آن صہبا نگر در کشتی آن دریا نگر — بر خشک و تر صحرا نگر کشتی به رفتار آمده

مطرب چو طوطی بوالہوس انگشت و لب در کار بس — از سینه بر بربط نفس و ز حلق مزمار آمده

آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین — وز افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده

بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد ہمے — از درد زادن ہر دمے در ناله زار آمده

نالان رباب از عشق می در سینه بسته دست وی — بر ساعدش چون خشک نی رگہای بسیار آمده

آن چنگ ازرق سار بین از رشته در منقار بین — در قید گیسو تار بین پایش گرفتار آمده

آن لعبتی تیغ گردان نگر در دف شکارستان نگر — وان چند صف حیوان نگر با ہم به پیکار آمده

کیکان بیانگ زیر و بم چندان سماع آورد ہم — کان حلق نازکشان ز دم تا سینه افگار آمده

راح سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو — اشعار خاقانی شنو چون در شہوار آمده

صفہای مرغان کن نگه در صفہای بزم شاه — چون عندلیبان صبحگه فضال گلزار آمده

وان کوس عیدی بین فغان بر درگه شاہجہان — مانند طفل لوح خوان در درس و تکرار آمده

جام و می رنگین ہم صبح و شفق را بین ہم — تخت و جلال الدین ہم کیخسرو آثار آمده

شروان شہ سلطان نشان افسرده گردن کشان

دستش سحاب زرفشان چون لعل دلدار آمده

بخراساں شوم انشاءاللہ از رہ آسماں شوم انشاءاللہ

چوں طلب در دل و دل در ملکوت رہ بہ پنہاں شوم انشاءاللہ

خضر پنہاں گذرد بر رہ و من خضر دوراں شوم انشاءاللہ

ایمن از کوہ نشیناں بگذر باد آباں شوم انشاءاللہ

پیش آں بادہ پرستاں بشکوہ کوہ شہلاں شوم انشاءاللہ

قمع آں را کہ کند کوہ پناہ موج طوفاں شوم انشاءاللہ

ملک عزلت طلبیم افسر عقل بوکہ سلطاں شوم انشاءاللہ

تا زند چتر سیہ بخت سفید ابر نیساں شوم انشاءاللہ

چہ نشینم بو با خانۂ رے بخراساں شوم انشاءاللہ

عندلیبم چہ کنم خارستاں بگلستاں شوم انشاءاللہ

ہمسر عقلم و چوں عزم کنم ہمہ تن جاں شوم انشاءاللہ

خاک شورہ شدہ ام جہد کنم کآب حیواں شوم انشاءاللہ

نکنم دیو دلیہا بہ سفر تا سلیماں شوم انشاءاللہ

چوں صفا یافتگاں ز اشک طرب تر گریباں شوم انشاءاللہ

چوں شکرفشاں رہ از گرد سفر خشک داماں شوم انشاءاللہ

نمک افشاں شدم از دیدہ کنوں شکّر افشاں شوم انشاءاللہ

گرچہ نرگس یرقاں دارم باز گلِ خنداں شوم انشاءاللہ

خشک چوں خاک در منه شده ام　　تازه ریحاں شوم انشاالله

سنگ زردم شده معلول بوقت　　لعل رخشاں شوم انشاالله

چشم بازم همه بیماری باز　　همه درماں شوم انشاالله

غرض آورده بگوشم سر و گفت　　که بپایاں شوم انشاالله

چوں ز سرسام بخواب آمده ام　　نه ز بحراں شوم انشاالله

بمرده و چو بخواب آیم و هم　　رغم خصماں شوم انشاالله

در مرده و ز چو بمرغ آیم باز　　مرغ پراں شوم انشاالله

تب مرا گفت که سرسام گذشت　　من پس آں شوم انشاالله

نه نه تا حکم ز سلطاں چه رسد　　تا بفرماں شوم انشاالله

گر دهد رخصه کنم نیت طوس　　خوش و شاداں شوم انشاالله

بر سر روضه معصوم رضا　　شبه رضواں شوم انشاالله

گرد آں روضه چو پروانه و شمع
مست جولاں شوم انشاالله

انتخاب از قصائد انوری

باز این چه جوانی و جمال ست جهان را — وین حال که نو گشت زمین را و زمان را

مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد — ناقص همه این را شد و زاید همه آن را

هم جمره برآورد فرو بُرده نفس را — هم فاخته بگشاد فروبسته زبان را

در باغ چمن ضامن گلگشت ز بلبل — آن روز که آوازه فگندند خزان را

اکنون چمن و باغ گرفتارِ تقاضاست — آری بدلِ خصم بگیرند ضمان را

بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم — زان حال همی کم نشنود سرو نوان را

آهو بسرِ سبزه مگر نافه بینداخت — کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را

گر جام نه بست ست صبا رنگ ریاحین — از عکس چرا رنگ دهد آب روان را

خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب — تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را

هیچون ثمر بید کند نام و نشان گم — در سایهٔ او روز کنون نام و نشان را

بادام دو مغز ست که از خنجر الماس | تا داده لبش بوسه سراپای فسان را
ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه | چون رستم نیسان نجم آورد کمان را
گه بیضهٔ کافور زیان کرد و گهر سود | بینی که چه سود ست ازین مایه زیان را
از غایت تری که هوا راست عجب نیست | گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر تا نیزهٔ ابر نشد پاک بریده | چون هیچ عنان باز نه پیچید سیلان را
ور ابر نه در دایگی طفل شگوفه است | تا زان سو ابر از چه گشاده است دهان را
ور لالهٔ نورسته نه افروخته شمعی است | روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را
نی رمح بهارست که در معرکه کرده است | از خون دل دشمن شه لعل سنان را
فیروز شه عادل و منصور و معظم | کز عدل بنا کرد دگر باره جهان را
آن شاه سبک حمله که در کفهٔ جودش | بیوزن کند رغبت او حمل گران را
شاهی که چو کردند قران بیلک و دستش | البته کمان خم ندهد حکم قرآن را
منعش بفلک باز دهد طالع بدرا | حکمش بعمل باز برد عامل جان را
گر باره کشد راعی حزمش نبود راه | جز خارج او نیز دخول حدثان را
در پیره زند لشکر عزمش نبود تنگ | جز داخل او نیز ردیف سرطان را
گر ثور چو عقرب نشدی ناقص بی چشم | در قبضهٔ شمشیر نشاندی دبران را
ای ملک ستانی که بجز ملک نیاری | با تو ندهد فائده یک ملک ستان را
در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج | نامیست دگر هیچ نه بهمان و فلان را

تو قرص سپهری و بخوانند همین نام خبازگهِ جلوه‌گری هیئت نان را

جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی هم کاسه کجا دید فنای عطشان را

جز عرصهٔ بزم گهر آگین تو گردون هم گوشه کجا یافت رهِ کاهکشان را

آن را که تب لرزهٔ حرب تو بگیرد عیسی نه تند بر تنِ او تار توان را

گر ابر سرِ تیغ تو بر کوه ببارد آبستنیِ نار و هد مادرِ کان را

در خونِ دل لعل که فاسد نشود هیچ قهرِ تو گره دار به بند خفقان را

از ناصیهٔ کاهربا گرچه طبیعی است سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را

در بیشهٔ گوزن از پیِ داغ تو کند پاک در سال نخست از نقطِ بهیده ران را

در کاز بامید قبول تو کند خوش آهن المِ تپاک و خراشیدن سان را

انصافِ تو مصریست که در رشتهٔ او دیو نظم از جهتِ محتسبی داده دکان را

عدلِ تو چنان کرد که از گرگ امین‌تر در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را

جاهِ تو جهانیست که سکان سوادش در اصلِ لغت نام ندانند گران را

در عالمِ جاهِ تو گر ارو سے گذر ماند چون مهره فروشد چه یقین یا چه گمان را

روزی که چو آتش همه در جوشن فولاد بر باد نشینند هزبران جولان را

از فتنه درین سوی فلک جائی نه بینند پیکارپرستان نه اجل رانده امان را

از زلزلهٔ حملهٔ چنان خاک بجنبد کز هم نشناسند نگون راد و ستان را

سر حفت کند افعی قربان و چه آن دید پرواز کند کرکس ترکش طیران را

از عکسِ سنان و سلب لعل طرازش ❊ میدانِ هوا طعنه زند لاله ستان را

گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم ❊ گه نعره بلب در شکند پای فغان را

در پیچ رکابی نکند پای کس آرام ❊ آن لحظه که در دست حرکت ده عنان را

چشم زره اندر دلِ گردان بشمارد ❊ بی واسطهٔ دیدن شریان ضربان را

هر سمت غباری که ز جولانِ تو خیزد ❊ چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را

هر لحظه شود رمح تو در دست تو شکلی ❊ از بسکه بجنبد چه شجاع و چه جبان را

شمشیر تو خواقی نهد از بهر دو و دام ❊ گر کاسهٔ سر کاسه بود سفرهٔ خوان را

قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت ❊ یک طائفه میراث خورد فرقهٔ خوان را

تو در کنفِ حفظ خدای دو جهانی ❊ طعمه شدگان حوصلهٔ بون و هوان را

تا بار دگر پیر و جوان گردد هر سال ❊ گیتی و بتدریج کند پیر جوان را

گیتی همه در دامن این ملک جوان باد ❊ تا حصر کند دامن هر چیز میان را

باقی بدوامی که در آحاد و سنینش ❊ ساعات شمارند الوفِ دوران را

قایم بوزیری که ز آثار وجودش ❊ مقصود عیان گشت وجودِ حیوان را

صدری که بجز فتوی مفتی و نفاذش ❊ در ملک معین نکند آیتِ شان را

در حال رضا روح فزاینده بدن را ❊ در وقت سخط پای کشاینده روان را

آن خواجهٔ دیرینه که تدبیرِ صوابش ❊ در بندگیِ شاه کند قیصر و خان را

دستور جلال الوزرا کز در عالیش ❊ انصاف رسانند هر انصاف ستان را

آں جاکہ زباں قلمش در سخن آید — بر معجزہ تفصیل بود سحر بیاں را
آں جاکہ محیطِ کفِ او ابر برانگیخت — برابر کشد حاصل بارانِ نیاں را
از سیرت و شان رشک ملوک و ملک آمد — حاصل نتواں کرد چنیں سیرت و شاں را
از مرتبہ دانیست دریں مرتبہ دانی — یزداں ندہد مرتبہ جز مرتبہ داں را
تا ہیچ گماں گم نکند روی یقیں را — تا ہیچ خبر خم ندہد پشت عیاں را
ایں بارگہی فتح کیانی و شہی باد — ویں ہر دو دو مقصد شدہ شاہانِ کیاں را

شہ ناگزران ست چو جان در بدنِ ملک
یارب تو نگہدار مرایں ناگزراں را

اے قاعدہ تازہ ز دستِ تو کرم را — اے مرتبہ نو ز بنانِ تو قلم را
از سحرِ بناں تو و اعجاز کفِ تست — گر کار گذارست قلم را و کرم را
دین عرب و ملکِ عجم از تو تمام اند — یارب چہ کمالی تو عرب را و عجم را
آں صدر جہانی تو کہ در شارع تعظیم — ہمراہ دوم گشت حدوثِ تو قدم را
از بہر وجودِ تو کہ سرمایۂ اشیاست — نشگفت کہ در خانۂ نشانند عدم را
تقدیم تو جائیست کہ از پس روی او — افلاک عنا باز نتابند قدم را
اجرام فلک یک بیک اندر قلم آیند — گر عرض دہد عارضِ جاہِ تو حشم را
بر جائے عطارد بنشاند قلمِ تو — گر در سرِ منقار کشد جذر اصم را
اے در حرمِ جاہ تو امنی کہ نیابد — از بویۂ او خواب خوش آہوی حرم را

با دایۂ عفو و سخطت الف گرفتند — چون ناف برید تند تشفا را و الم را

تا خاک کف پائے ترا نقش نہ بستند — اسباب تب لرزہ نداد ند سقم را

انصاف بدہ تا در انصاف تو باز ست — غمخوار ترا از گرگ شبان نیست غنم را

سوہان فلک تا گل عدل تو شگفت ست — تیزی نتواند کہ دہد خار ستم را

برتر نکشد قدر ترا دست وزارت — افزون نکند سعی شمر ساحت یم را

گر شاہ نشان خواجہ بود خواجگی این ست — روزست در و تنگ نبود ہیچ حکم را

از حاصل گیتی چو توئی را چہ تمتع — وز خاتم خضرا چہ شرف خنصر جسم را

زین بیش باندازۂ سر طائفہ مردم — آوازۂ اعزاز قوی بود نعم را

امروز در اقبال تو آن صیت ندارد — بیچارہ نعم چون تو شدی سُبغہ نعم را

دودی کہ سر از مطبخ جود تو برآرد — آمادہ ترا از ابر بود زادن نم را

آن جا کہ در آید بنوا بلبل بزمت — جز جُغد زیارت نکند باغ ارم را

روزیکہ دو آن برابر آتش شمشیر — چون باد خورد شیر علم شیر اجم را

در نعرہ خناق آرد و در جلوہ تشنج — گر پاس تو یاری ندہد کوس و علم را

یک نالہ کہ کلک تو کند در مدد ملک — آن جا کہ عدو عشوہ دہد بخت دژم را

با فائدہ تر زانکہ مہ روزہ ہمہ روز — از شست کمان نالہ دہد پشت نجم را

در ہمت تو کس نرسد زانکہ محال ست — پیمودن آن پایہ مقاییس ہمم را

خصم ار بجمال تو تشبہ نکند بہ — نامی چکند یا زوی دست علم را

بخت نہ سہین ست کہ رہ گم کند اقبال گر نیل کشد دشمن بدبخت دژم را
بدخواہِ تو بر تختۂ این سکنۂ خاکی صفر لیست کہ بیشی ندہد ہیچ رقم را
حساد ترا در بدن از خوف تو خون نیست ور ہست چنان نیست کہ اصناف اُمم را
سیابۂ بقراط قضا یک حرکت یافت شریانِ حسودِ تو و شریانِ بقم را
جمرہ است نگر خصم تو زیرا کہ نپاید در ہیچ عمل منصب او بیش سہ دم را
تا خاک در آمد شدِ ہر کاین و فاسد پرداختہ و پُر کند پشت و شکم را
بر پشت زمین باد قرارت بسعادت کاندر شکم چرخ توئی شادی و غم را
در بارگہت شیوۂ حجاب گرفتہ بہرام فلک نظم حواشیِ خدم را
در بزمگہت چہرہ بعیوق بردہ ناہیدِ فلک شعبدۂ مثلث و بم را
خاکِ درت از سجدۂ احرار تحذر تا سجدہ بر ہیچ شمن ہیچ صنم را

این شعر برآن وزن و قوانی و ردیف ہشت

کامروز نشاطست فرہ فضل و کرم را

اگر محوّل حالِ جہانیان نہ قضاست چرا مجاریِ احوال بر خلاف رضاست
بلی قضاست بہر نیک و بد عنان کش خلق بدان دلیل کہ تدبیرہای جملہ خطاست
ہزار نقش برآرد زمانہ و نبود یکے چنانکہ در آئینۂ تصور ماست
کسے ز چون و چرا دم نمی تواند زد کہ نقشبندِ حوادث ورای چون و چراست
اگرچہ رنگ ہمے اُمّہات آمیزند درین سراچۂ کون و فساد نشو و نماست

تفاوتی که درین نقشہاے ہمی بینی — ز خامه ایست که در دست جنبش آباست

بدست ما چو ازیں حل و عقد چیزی نیست — بعیش ناخوش و خوش گر رضا دہیم سزاست

که زیر گنبد خضرا چیاں تواں بودن — که اقتضای قضاہاے گنبد خضراست

چو در ولایت طبع از و گزیری نیست — که بر طباع و موالید والی والاست

کسی چه داند کیں گوژ پشت مینا رنگ — چگونه مولع آزار مردم داناست

نه ہیچ عقل بر اشکال دور او واقف — نه ہیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

چه جنبش است که بی اولست و بی آخر — چه گردش ست که بی مقطع است و بی مبداست

مرا ز گردش ایں چرخ آں شکایت نیست — که شرح آں ہمه عمر ممکن است و رواست

زمانه را اگر ایں یک جفاست بسیار ست — بجاے من چه کز ایں گونه صد ہزار جفاست

چه عزم خدمت آں بارگاه دید مرا — که صحن و سقفش بیغاره زمین و سماست

چو دید کز پے تشریف نعمت و جاہم — چو بندگان ویم قصد حضرت والاست

بدست حادثه بندی نہاد بر پایم — که ہمچو حادثه گاہے نہان و گه پیداست

سبک بصورت خرپاں گراں بقوت طبع — که پشت طاقتم از بار او ہمیشه دوتاست

نظر بحیله ز اعضا جداے کند شش — کراست بند برا عضا که آں ہم از اعضاست

عصاست پایم و در وضع آفرینش خلق — شنیده که کسی را بجاے پاے عصاست

اگرچه دل ہدف تیر محنت ست و غمست — وگرچه تن سپر تیغ آفت ست و بلاست

ز روزگار خوش است اینہمه جز آنکه لبم — ز دست بوس نہادند روزگار جداست

خدایگانِ وزیرانِ مشرق و مغرب — که در وزارت صاحب‌شریعت وزراست

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب — که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست

بنای ملت و پشتِ بدای ناصرِ دین — که دین و ملت ازو جفت نصرتست بهاست

جهان خواجگی آن خواجهٔ جهان که بجاه — بخواجگان و امیران برش علو و علاست

زمانه تکیه کز کلک و خاتمش در ملک — هزار بندگشاد و هزار برگ و نواست

زبار حلمش در جرم خاک استلام — ز لطف قهرش در طبع آب استسقاست

ز قدر اوست که تار سپهر با پودست — ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست

قضا بگفت بدست تو هم زمام جهان — زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست

بخطِ طاعت فرمان درش وحوش و طیور — بزیر سایهٔ عدل اندرش رجال و نساست

ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخات — سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست

بپیش رفعت تو چرخ گونیا پست است — بجای دانش تو عقل گونیا شیداست

تو آن کسی که زبهرِ ثنا و مدحتِ تو — بمادح تو برا از روزگار مدح و ثناست

بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب — بجانبِ تو قضا را نظر بعین رضاست

غبار قدر تو آن اوجها که بر گردون — عیال دست تو آن موجها که در دریاست

ز شور مجلس تست آن طرب که در زهره است — زبهر خدمتِ تست آنکه آن کمر که بر جوزاست

نوال دستِ ترا هیچ بحر بدل سحاب — مسیر امر ترا پای برق و پای صباست

از اعتدال هوایی که دولت دارد — باد را چو نبات انمای نشو و نماست

فلک ز جود تو سازد لطیفهاے وجود | مگر که منبع جودِ تو مصدرِ اشیاست

کفِ جوادِ ترا دہر خواست گفت سخی است | سپہر گفت مخوانش سخی که عین سخاست

جہاں بطبع گراید بخدمتِ تو که تو | بذات کل جہانی و کل او اجزاست

وجود خوف و رجا فرعِ خشم و حلم تو اند | که خشم و حلم تو اصلِ مزاج خوف و رجاست

قضا چو ذات ترا دید و گفت نیست عجب | جہاں گذشت و ہنوز اندرو تن تنہاست

اگر فنا در ہستی بگِل در اندا اید | ترا چه باک نه ذاتِ تو مستعد فناست

و گر بقا نبود در جہان ترا چه زیاں | بقا بذات تو باقی نه ذات تو ببقاست

تبارک الله ازاں آب سیر و آتش نعل | که بارکابِ تو خاکست و باعنانت ہواست

بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک | ہوااش فدفد و دریا سراب و کہ صحراست

نشیب و بالا یکساں سپارد از پے آنکه | بکام او بجہاں نه نشیب و نه بالاست

جہاں نوردی کامروزش ار برانگیزی | بعالمیت رساند که اندرو فرداست

سپہر اگر بدلِ خویش صورتے سازد | برش چو صورت اسپی بود که بر دیباست

نه صاحبا ملکا آرزوے خدمت تو | دلم قرینِ عنا است و دیده جفت بکاست

ولیک آمدنم نیست ممکن از پے آں | که رفتنم بسرین و نشستنم بقفاست

ہمی بہ پشت چو کشتی سفر نیارم کرد | که راه وادی دشوار و عبره چوں دریاست

چناں مداں که تغافل نموده باشم ازاں | که ہر کجا ہی حال من ایں قصیده گواست

بلی گناه بزرگست اگرچه عذری ہست | که گر بگویم گویند بر تو جاے دعاست

ولیکن از بدن ملک ریگ نیست جنان — کہ خدمت تو کند جان باز ماندہ کجاست
بمن سوال و جواب امور دیوان را — تعلقے نبود کان شعار و رسم شماست
سوالکی ست دریں حالتم زغایت لطف — گمان من چنین ست کان نہ نازیباست
زغایت کرم تست یا زخامے من — کہ باگناہ چنان منکرم امید عطاست
بدین دقیقہ کہ راندم گمان گدیہ مبر — بہ بندہ گرچہ گدائی شریعت شعراست
سرم بظل عنایت بپوش لبس باشد — کہ سالہاست کہ در تف آفتاب عناست
ہمیشہ تا بجہان اندر روز دور فلک — شب ست و روز و دریں ہر دو ظلمتست و ضیاست
شبت ہمیشہ ز اقبال روز روشن باد — کہ روز روشن اقبال تو شب اعداست

بخرمی و خوشی بگذران جہان کہ جہان
ہر چہ جز خوشی و خرمی ہمہ سوداست

بے دلاں را رخے تو آئینۂ جاں آمدہ است — وز لب و دندان تو لولو و مرجان آمدہ است
چوں نسیم زلف تو بوئید گوئید از فرح — فرد ہ اے گیہاں کہ مارا فردۂ جاں آمدہ است
گرچہ خوان حسن روی تست بہر ملح را — زاں لب شکر فشاں بروی نمکداں آمدہ است
از گل رخسار تو اے خار عشقت سینہ را — خار خارے در دل گلہای بستاں آمدہ است
صوفی سرمست سیارات یعنی مشتری — بہر تو چوں زہرہ مطرب غزلخواں آمدہ است
زادۂ خورشید و رنا لبست از رخسار تو — تا چرا زلفت بر آں گلگوں بجولاں آمدہ است
رخے تو ماہ است و دل از مہر خاک کوی تو — ہمچو عکس مہر و مہ در آب لرزاں آمدہ است

عارضِ من زان لبِ مانی بازآبی گونه شد ‏ تا لبِ لعلِ تو چون یاقوت درمان آمده است

خونِ دل بر خاک می افشانم اندر دولاب چشم ‏ تا مرا سودای آن چاهِ زنخدان آمده است

گرد زلفت با زنخدان تو سرگردان چو گوی ‏ گرچه گردان حال گوئی از زخم چوگان آمده است

کلبهٔ دل بیت معمور فلک را طعنه زد ‏ تا خیالت اندر آن ویرانه مهمان آمده است

بی خیالت کنج بود و کرد گنج آن جا مقام ‏ زانکه مسکن گنج را در کنجِ ویران آمده است

بی قدِ چون تیرِ تو شخصم کمان تمثال کرد ‏ چون کمان وقت کشادِ تیر نالان آمده است

جزعِ من از عشقِ لعلت بر رخِ بیجاده رنگ ‏ چون سرِ کلکِ وزیرِ شه دُرفشان آمده است

آصفِ ثانی نظام الملک دستورِ جهان ‏ کز کمال کامگاری چون سلیمان آمده است

صاحب عالم قوام الدین محمد کز شرف ‏ چون محمد زبدهٔ ترکیبِ ارکان آمده است

هم انیسِ خدمتش گشتست دولت چون انس ‏ هم سلامت لازم صدرش چو سلمان آمده است

قطرهٔ از جامِ نقلش حصهٔ قطران رسید ‏ لقمهٔ از خوانِ عقلش قسم لقمان آمده است

نقشِ دولت اندر الفاظ کلامش مضمرست ‏ گوئی آن الفاظ را اعجازِ قرآن آمده است

مرغ کلکش را گذر بر بحرِ ظلمت می فتد ‏ لاجرم منقار او بر آبِ حیوان آمده است

تا رقاعِ مکرمت گشت از خطِ کلکش روان ‏ ربعِ مسکونِ جهانش زیرِ فرمان آمده است

تا نسیمِ عنبرافشانی که خلقِ خواجه راست ‏ از غلامانش یکی در باغ ریحان آمده است

پیشِ چشمِ همتِ عالیش از روی قیاس ‏ هیئتِ چرخِ سدابی چون سپندان آمده است

از تنِ دشمن بزخمِ تیغِ گوهردارِ او ‏ خاکِ هیجا غیرتِ لعلِ بدخشان آمده است

گرچه رمحش مار پیچان است لیک از سهم آن — دشمنش بر خویشتن چون مار پیچان آمده است

ابر نصرت خوان کمانش را که از تا تیر آن — روز و شب بر فرق دشمن تیر باران آمده است

عرصهٔ دل دشمنان را تنگ و تاریکست لیک — تیر او بی راهبر آنجا چو پیکان آمده است

صاحبا آن شه نشانی کز دبیر آسمان — نام تو بر نامهٔ اقبال عنوان آمده است

گوهر آل جنیدی و ز کرامتهای تو — مالک دینار شد هر کو سخندان آمده است

هر که سر بر خاک پایت نهاد از روی قدر — پایش از تحت الثری بر اوج کیوان آمده است

وانکه سر برداشت از پای تو دور دولتش — چون سر گیسوی مه رویان بپایان آمده است

تا ترا گردند گرد سر بپای خویشتن — در قران خلقت افلاک دوران آمده است

کامیاب از خون خصمان شد زبان تیغ تو — کز ازل آن لذت او را زیر دندان آمده است

چون نشاند دامن پر نور بر چرخ آفتاب — گر نه بارای منیرت هم گریبان آمده است

دشمنت از غایت سردی که در افعال اوست — پوستینها را فراخور چون زمستان آمده است

با تو ای پیمانهٔ عمر حسودت پر شده — باز گویم چرخ را با من چه پیمان آمده است

تا مخالف گشت بخت سازوارم کار من — راست چون زلف نگارستان پریشان آمده است

شکل طالع سعد و حالم نحس مشکل حالتست — تا مگر نسبت کواکب جمله بهتان آمده است

سالها شد بنده را گر لطف هر آزاده — در حریم این ممالک حصه حرمان آمده است

خان و مان بگذاشته بر سمت شهری رفته کو — از علو قدر شاهش چون قدر خان آمده است

خوان جودش بر چرخ کاسه شکل آن راست — این تمنا خوان بی نصیب از جور اخوان آمده است

یوسفِ احسان چو در چاهِ جفا محبوس شد
بنده چون یعقوب سوی بیت احزان آمده است

بی‌خیانت هست مقناطیس در بابِ هنر
بنده سوی این دیار از جذبهٔ آن آمده است

کشتیِ نوح است درگاهت چه باک آید مرا
گر ز بیدادی بر اهلِ فضل طوفان آمده است

قسم دو نان است گر یکجا دو نان بینی بچشم
گوش دار این نکته کز دانای یونان آمده است

کار من گردان بدی گردون نبودی حاسدم
نی ستم بر من ازین گردون گردان آمده است

از کمالِ خود مرا و حاسدم را وزن کن
تا بمیزان هنر سوی که نقصان آمده است

مولد و منشا ببین در خاک هندوستان مرا
نظم و نثرم بین که بر آبِ خراسان آمده است

تا چو نعل نقرهٔ خنگت جرمِ زرینِ هلال
هر مهی بر صحن این فیروزه میدان آمده است

ماهِ ایوان تو تابان باد از اوجِ ظفر
کز فروغش نور بر خورشید تابان آمده است

باد چون لاله ز خون خصم تیغت سرخ رو
کز تو سرسبزی اهلِ شرعِ نعمان آمده است

عمر نوحت باد و شغلت فارغ از طوفان غم
گرچه اخلاقِ ترا اخلاقِ کنعان آمده است

رغمِ بدخواهان نکو باد العبونت کارِ من
گرچه نیکی و بدی از حکمِ یزدان آمده است

خیزید که هنگامِ صبوحِ دگر آمد
شب رفت و ز مشرق علمِ صبح بر آمد

نزدیک خروس از پئے بیداری مستان
دیریست که پیغامِ نسیمِ سحر آمد

خورشیدِ می اندر افقِ جام نکو تر
چون لشکرِ خورشید بآفاق بر آمد

از می حشرے به که در آریم بمجلس
ز اندیشه چو بر خوابِ خماری حشر آمد

آغاز نهید از پئے می بخبری را — گز ما در گیتی همه کس بخبر آمد

بر دل نفسی آمده گیتی بسر آرید — گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد

بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید — خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد

اے ساقی مه روئے ورانداز دمے باده — زاں می که ز رزش مادر و لهوش پدر آمد

بر من مشکن پیش که من توبه شکستم — زاں دست که صد قلزم ازاں یک شمر آمد

از دست گهر گستر دستور شهنشاه — دستے نه محیطے که نوالش گهر آمد

دستور جلال الوزرا کز وزرا اوست — آں شاخ که در باغ جلالت ببر آمد

صدرے که تر و خشک جهاں باقی و فانے — بر گوشهٔ خوان نعمش ماحضر آمد

هرگز چو فلک را بسعادت نکند کم — آں را که فلک سوے درش راهبر آمد

جز بر در او قسمت روزی نکند بخت — آری چکند چوں در رزق بشر آمد

بے نعمت او بیخ بقا خشک لب افتاد — با همت او شاخ سخا بارور آمد

از همت او شکل جهانے بکشیدند — در نسبت او کل جهاں مختصر آمد

اے شاهِ جهانے که ز عدل تو جهاں را — در وصف نیاید که چه بخشی بسر آمد

عدل تو همائیست که چوں سایه بگسترد — خاصیت خورشید در آں بخیر آمد

نام تو لبی تربیت نام عمر کرد — زاں روے که عدل تو چو عدل عمر آمد

سرمایهٔ دریا نه ببازوے دلت بود — زاں روے دو فیضش ز کراں تا بحذر آمد

کاں در نظر رائے تو اندر ز حقیرے — کاں چیست که آں رائے ترا در نظر آمد

بے دستِ تو کس را بمرادی نرسد دست — بوسیدنِ دستِ تو ازاں معتبر آمد

در شانِ نیاز آیتِ احسان ابادیت — چوں پیرہنِ یوسف و چشمِ پدر آمد

بر درِ تو قدیم است چناں کز رہ تقدیر — نزدِ ہمہ در گوشۂ خواب خور آمد

عزمِ تو چو عزمیست کہ بے منتِ تدبیر — در ہر چہ بکوشید نصیبش ظفر آمد

عالم کہ ز نہ پردۂ تجلیت گلے کرد — ترکِ کلفِ قدرِ ترا آستر آمد

گردوں کہ پے وہمِ مہندس نسپردش — اندیشۂ تدبیرِ ترا پے سپر آمد

اول قدمِ قدرِ تو بود آنکہ چو بر داشت — عالم ہمہ زیر آمد و قدرت زبر آمد

ہم صف کہ ز سیرِ قلمش تیغ سکوں یافت — حاتم کہ ز دستِ کرمش کاں بسر آمد

اوصافِ تو در نسبتِ آوازۂ ایشاں — وصفِ نفسِ عیسیٰ و آوازِ خر آمد

در امرِ تو امکانِ تغیّر نہ نہفتند — گوئی کہ مثال ز قضا و قدر آمد

در کینِ تو امیدِ سلامت نہ نہادند — گوئی کہ نشانی ز سعیر و سقر آمد

دشمن کمر کینِ تو از بیمِ تو بر بست — نے را ز پے حملۂ صرصر کمر آمد

از آتشِ پاسِ تو اگر دود ندید است — کز سادہ دلیش آرزو و شور و شر آمد

پاسِ تو شہابیست کہ در کامِ شیاطین — با خرقتش آتش چو شرابِ کدر آمد

خصمِ تو چو پروانہ شود صاعقہ را — کو را ز فلک دود ز اختر شرر آمد

تو ساکنی و خصمِ تو جنبان و حنیس بہ — زیرا کہ سکون حلیۂ کل سبر آمد

عنقا کہ ز نازک تنی جائے نگہ داشت — ہر گہ طرفِ دامنش از عار تر آمد

در هر زره روی سر چو فرو کرد بهر جای — یکسال زغن ماده و یک سال نر آمد

ای ملک ستانی که ز درگاه تو پیدا ست — هر مرغ که در عرصهٔ ملکی بپر آمد

من بنده که زین بیش نزد زخم و رشتی — گردون که نه احوال من او را سپر آمد

در مدت ده سال که این گوشه و سکنه — در قبهٔ اسلام مرا مستقر آمد

هر نور نظامی که در آمد ز در من — از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد

گردون جگرم داد که احسان تو ز دل کرد — احسان تو آن بود که آن بی جگر آمد

صدرا تو خداوند قدیمی نه هراسی — آن را که هنرهای من او را ثمر آمد

اقران مرا زر ز طمع بیش تو دادی — زان در تو سخنشان همه چون آب زر آمد

از خدمت فرخندهٔ تو باز نگشتند — هرگز که ز تشریف تو شان بر اثر آمد

انعام تو پر اهل هنر گرچه بجد بیست — کز شکر تو کام همه شان چون شکر آمد

نظمی که بر احوال من آمد همه وقتی — از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد

جانم که در و نقش هوای تو گرفته است — پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد

اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش — هر لحظه که بر غرفهٔ سمع و نظر آمد

از تو نگریزد که تو در قالب عالم — جانی و یقین ست که جان ناگزر آمد

تا در شکل آرند که اندر سفر عمر — جان مرکب و دم زاد و جهان رهگذر آمد

یک دم ز جهان جان تو جز شاد مبادا — کز یک نظرت برگ چنین صد سفر آمد

مقصود جهان کام تو بادا که بر آید — زانکه از تو بر آمد همه کامی که بر آمد

گر دل و دست بحر و کان باشد | دل و دست خدایگان باشد
شاهِ سنجر که کمترین خدمش | در جهان بادشه نشان باشد
بادشاهِ جهان که فرمانش | بر جهان چون قضا روان باشد
آنکه با داغِ طاعتش زاید | هر که زا بنای انس و جان باشد
آنکه با مهرِ خازنش روید | هر چه زا جناس بحر و کان باشد
عدلش ار با زمین بخشم شود | امن بیرون آسمان باشد
قهرش ار سایه در جهان فگند | زندگانی در آن جهان باشد
مرگ را دائم از سیاست او | تپ و لرزه اندر استخوان باشد
هر کجا خطبه شد بنام سخاش | نطق را دست بر دهان باشد
هر کجا سکّه شد بنام و نشانش | بخل بی نام و بی نشان باشد
ای قضا قدرتی که با حزمت | کوه بی تاب و بی توان باشد
رایتت آیتی که در حرفش | فتح تفسیر و ترجمان باشد
من نگویم که جز خدا اے کسے | حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایتت شب و روز | دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا | که ز تقدیر در نهان باشد
رایتت فتحها کند پنهان | که چو اندیشه بیکران باشد
لطف از مایهٔ وجود شود | جسم را صورت روان باشد

باست از بانگ برزما نه زند — گرگ را سیرت شباں باشد

نبود خط روزے محشرے — گر نه دستِ نوالش ضماں باشد

نه سرِ کارِ عالمے بنظام — گر نه پائے تو درمیاں باشد

در جہانے و از جہاں بیشی — ہمچو معنے که در بیاں باشد

آفریں بر تو کافرینش را — ہر چه گوئی چنیں چناں باشد

روز ہیجا که از درخشش سناں — گرد را کسوتِ دخاں باشد

در تن اژدہاے رایتہا — باد را اعتدال جاں باشد

شیرِ گردوں چو عکس شیر در آب — پیش شیر علم ستاں باشد

ہم عنانِ اجل سبک گردد — ہم رکاب اجل گراں باشد

ہر سبو کز اجل شکسته شود — بر لبِ چشمهٔ سناں باشد

ہر کمیں کز قضا کشاده شود — از پسِ قبضهٔ کماں باشد

اشک بر ورعہاے بیماے — نسخهٔ راه کہکشاں باشد

چوں بجنبد رکاب منصورت — آں قیامت که آں زماں باشد

ہر که را شد یقیں که حملهٔ تست — راه ہستیش در گماں باشد

روح روح الامیں در آں ساعت — نه ہما نا که در اماں باشد

نبود ہیچ کس بجز نصرت — که دمے با تو ہمعناں باشد

ہر مصافے که اندرو دو نفس — تیغ را با کفت قراں باشد

صد قران وحش و طیر را پس ازاں | فلک از کشتہ میزباں باشد
قبضۂ خنجرت جہاں گیرست | گرچہ یک مشت استخواں باشد
خسروا بندہ را چو دہ سال ست | کہ ہمی آرزوے آں باشد
کز ندیمان مجلس ار نشود | از مقیمان آستاں باشد
بخرش پیش ازاں کہ بفروشی | وانگہمت رایگاں گراں باشد
چہ شود گر ترا دریں سودا | دست بوسیدنے زیاں باشد
یا چہ باشد کہ در ممالکِ شاہ | شاعری خام قلتباں باشد
لیکن اندر بیان مدح و غزل | موی مویش تر زباں باشد
تا شود پیر ہمچو بختِ عدوت | ہمدریں دولت جواں باشد
تا ہوائے خزاں و بہمن و دے | زرگرِ باغ و بوستاں باشد
باغِ ملک ترا بہارے باد | نہ چناں کز پیش خزاں باشد
خطبہا را زبان بذکر تو تر | تا ممرِ سخن زباں باشد
سکّہ ہا را دہاں بنام تو باز | تا ز زر در جہاں نشاں باشد
مدتت لازم زمان و مکان | تا زماں لازمِ مکاں باشد
ہمتت ملک بخش و ملک ستان | تا بگیتی دہ و ستاں باشد

در جہان ملک جاودانت باد
خود ہمیں ملک جاوداں باشد

صبح خیزانی کہ وصفِ آں خط و خد کردہ اند — در رہِ فکرت نوشتن جہد بیجد کردہ اند

بہر حل و عقد و یک معنی و لفظ جانفزاے — خونِ دل صد بار محلول و منعقد کردہ اند

ز آتشِ اندیشہ خود را ہند و آسا سوختند — آں جوانمرداں کہ نعتِ تیک احمد کردہ اند

تا بدل کاریِ نقشِ نعت مشکیں نقاب — روح را بر صحن کافوری مجسد کردہ اند

شعر با دست و چو اعجازِ سلیمانِ نبی — سحرِ مطلق بیں کہ با دیے را مقید کردہ اند

پس برسم من پر اطلاق کہیں از نظم تو — عہد یاران قدیمی را مجدد کردہ اند

نیستم ز الیشان و ہستم بر تو شیدا کز ازل — قصر عشقت در دلِ ویراں مشید کردہ اند

اے بلا شوری کہ کویت کربلاے دیگر ست — کز شہیدانت در و ہر جائے مشہد کردہ اند

نرگسِ بستانِ حسن آں چشم خواب آلودہ است — از چہ رو آں چشم پر خونم مشہد کردہ اند

روے و موی تست از بہر بردِ عاشقاں — خنجر و درعی کہ مصقول و مزرد کردہ اند

زاں صلیبِ زلف کافر نشانی دیدہ اند — مومنانِ صلب نامِ خویش مرتد کردہ اند

واں نباتِ رستہ گرد چشمۂ حیوانِ تو — بہر نفسِ ناطقہ شاخ طبرزد کردہ اند

بازدہ جاناں دلم بیند پرا این بندِ سرہ — زانکہ در سودا ازیں سال قلب بارد کردہ اند

قامتت را گر الف خوانم بران مقصور نیست — نیز محرو دست کا بر روے تو چوں مد کردہ اند

ہم معبودی کہ جایش نیست لیکن کعبہ را — خانۂ او خوانند و محراب و معبد کردہ اند

گرچہ در تکبیرِ ذکرش را مثنیٰ گفتہ اند — لیکن از تنزیہ وصفش را موحد کردہ اند

لالہ و شمشاد در ہشت طلعتاں صنع او — با رخ زیبا و با زلفِ مجعد کردہ اند

هفت مینا خانه بر شمع منیر اختران | در سرش روز از دو مصعد کرده اند
گر ز کلک شمشیر جوزا گوهر مدحت نثار | بر سر کلک قوام الدین محمد کرده اند
قاصدی را کانتظام حال می‌جوید چو من | راه درگاه نظام الملک مقصد کرده اند
آن سلیمان قدر و آصف رای کز بس منزلت | خانهٔ دیوانش چون صرح ممرد کرده اند
ظل ممدود ست حالی در پناهش خلق را | در بهشت از وعدهٔ طلح منضد کرده اند
خسروان را گوش از لفظش مقرط دیده اند | سروران را گردن از لفظش مقلد کرده اند
در مشام روح می آید ز خاک درگهش | روح آن عطری که نامش عنبر ند کرده اند
صورت اقبال آن فی الاتی جهان را تا ابد | فرق نتوان کرد کایشان را دو فرقد کرده اند
در مقامی کز بخار خون و از گرد نبرد | چشم بینائی سپهر از کحل ارمد کرده اند
جان سپارانش بدان خارستان آبدار | خاک از خون دل مردان مورد کرده اند
رایتش را از برای نصرت انصار حق | دائما تایید یزدانی موید کرده اند
دین تازی را ز بیم ترکتاز چینیان | چون حریم ایمن بدان تیغ مهند کرده اند
هر کرا تیغش ز فعل عناصر آمده است | در سواران سپاهش اسم مفرد کرده اند
دشمنش مطرود و نازیباست از سر تا بپای | لیک در سیمای سرش را ز زیب مطرد کرده اند
صاحبا از سهم اقلام تو تیغ فتنه را | در اقالیم جهان مغلول و مغمد کرده اند
گر کسی لازم کند بر خود خلاف امر تو | قول او را اهل این دوران مردود کرده اند
رخ و بدرای تو بر تخت ضیا تحتی رواست | شاه انجم را که چارم چرخ مسند کرده اند

عدل و احسان ترا جائیکه افتاد اجتماع
ظلم و فقر آن جا طریقِ خویش منکر کرده اند

گر قلم پیش تو از اخبار برمک رانده اند
پیش قرآن یاد کردن لوح ابجد کرده اند

از برائے دفع کید خصم بد روزیت را
عهد شادی با تو هر روزی موکد کرده اند

بیتیک از الفاظ من یک نکته مدح ترا
اهلِ معنی در ازائے صد مجلد کرده اند

شعر من بر صفحهٔ شعری مدون کرده اند
نثر من بر جبههٔ نثره مجلد کرده اند

عرض میدارم بفرمانِ تو بر شاهان نظم
این عروسی کز دلِ داناش مقید کرده اند

گر قبول افتد ز اقبالت قدر باشد رواست
بیشتر زین رئے ابیات مبرد کرده اند

تا برین فیروزه جامه سبزپوشان هر سحر
خط ابیض را جدا از خط اسود کرده اند

تا ابد دولت طرازِ جامهٔ عمرِ تو باد
کانتظام ملک از جاهت مؤید کرده اند

چون چراغ مشتری با د العزت آن گروه
کاصلِ ایمان از پئے قولی مجدّد کرده اند

بر سمرقند اگر بگذری اے بادِ سحر
نامهٔ اهلِ خراسان ببرِ خاقان بر

نامهٔ مطلع آن رنجِ تن و آفتِ جان
نامهٔ مقطع آن دردِ دل و خونِ جگر

نامهٔ بر رقمش آهِ عزیزان پیدا
نامهٔ در شکنش خونِ شهیدان مضمر

نقشِ تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک
سطرِ عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

ریش گردد ممر صورت از و گاهِ سماع
خون شود مردمک دیده از گاهِ نظر

تاکنون حالِ خراسان و رعایا بوده است
بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر

نے نہودست کہ پوشیدہ نباشد بر وے — ذرّہ نیک و بد ہفت فلک و ہفت اختر
کارہا بستہ بود بیشک در وقت و کنون — وقت آنست کہ راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظّم گرچند — بادشاہست و جہاں دار بحقست و پدر
دائمش فخر بآنست کہ در پیش ملوک — پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر
باز خواہد ز غزان کینہ کہ واجب باشد — خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد — کی روا دارد ایران را ویران یکسر
اے کیومرث بقا پادشہ کسرے عدل — اے منوچہر لقا خسرو افریدون فر
قصۂ اہل خراسان بشنو از سر لطف — چون شنیدی ز رہ لطف بر ایشان بنگر
این دل افگار جگر سوختگان مے گویند — کای دل و دولت و دین را بتو شادی و ظفر
خبرت ہست کزین زیر و زبر شوم غزان — نیست یک پی ز خراسان کہ نشد زیر و زبر
خبرت ہست کہ از ہرچہ درو چیزی بود — در ہمہ ایران امروز نماندہ است اثر
بر بزرگان زمانہ شدہ خرداں سالار — بر کریمان جہاں گشتہ لئیماں مہتر
بر در دونان احرار حزین و حیران — در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا بدر مرگ نہ بینے مردم — بکر جز در شکم مام نیابی دختر
مسجد جامع ہر شہر ستوران شاں را — پایگاہیست کہ نہ سقفش پیداو نہ در
نکند خطبہ بہر شہر بنام غز ازانکہ — در خراسان نہ خطیب ست کنون نہ منبر
کشتہ فرزند گرامی را اگر ناگاہاں — بیند از بیم خروشید نیارد مادر

انچه را صد ره غزا ستد و باز فروخت　　دارد آن جنس که گویش خرید است بزر

بر مسلمانان آن نوع کنند استخفاف　　که مسلمان نکند صد یک ازان با کافر

هست در روم و خطا امن مسلمانان را　　نیست یکذره سلامت بمسلمانی در

خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد　　ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر

بخدائی که بیاراست بنامت دینار　　بخدایی که برافراخت بفرقت افسر

که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای　　زین فرومایه غز شوم پی و غارتگر

وقت آن ست که یابند ز زحمت پاداش　　گاه آن ست که گیرند ز تیغت کیفر

زن و فرزند و زر و جمله بیک حمله چو باد　　بروی امسال ز ره دانشان بدگر حمله ببر

آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک　　وقف خواهد بود تا حشر برین شوم حشر

سوی آن حضرت کز عدل تو گشته است بهشت　　دور ازین جای که از ظلم غزان شد چو سقر

هر که پای و خرے داشت بحیلت بگریخت　　چکند مسکین آن را که نه پایست و نه خر

رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین　　از پس آن که نخوردندی از ناز شکر

رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد　　از پس آنکه از اطلس شان بودی بستر

رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز　　در مصیبت شان جز نوحه گری کار دگر

رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند　　از پس آنکه بمستوری بودند سمر

گرد آفاق چو اسکندر بر گرد از آنکه　　توئی امروز جهان را بدل اسکندر

از تو رزم الیشه و از بخت موافق نصرت　　از تو عزم اے ملک و از ملک العرش ظفر

ہمہ پوشند کفن چوں تو بپوشی خفتان ‌ ‌ ہمہ خواہند اماں چوں تو بخواہی مغفر

آں سرافراز جہانبانی کز غایت فضل ‌ ‌ حق سپردہ است بعدلِ تو جہاں را یکسر

بہرۂ باید از عدلِ تو نیز ایراں را ‌ ‌ گرچہ ویراں شدہ بیروں ز جہانش مشمر

نور خور روشنی و ہست خراساں اطلال ‌ ‌ نہ بر اطلال بتابد چو بر آبادے خور

ہست ایراں مثل شورہ و تو ابری و ابر ‌ ‌ ہم بیفشاند بر شورہ چو بر باغ مطر

بر ضعیف و قوی امروز توئی داور حق ‌ ‌ ہست واجب غمِ حق ضعفا بر داور

کشورِ ایراں چوں کشورِ توران چو تراست ‌ ‌ از چہ محروم است از رافت تو ایں کشور

گر بیاراید پائے تو بایں عزم رکاب ‌ ‌ غزند برکشد پائے و عناں تا خاور

کی بود کی کہ ز اقصائے خراساں آید ‌ ‌ از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر

پادشاہِ فضلا صدر جہاں خواجۂ عصر ‌ ‌ مایۂ قدر و شرف قاعدۂ فضل و ہنر

شمس اسلام فلک مرتبہ برہان الدین ‌ ‌ آنکہ مولاش بود شمس و فلک فرماں بر

آنکہ از مہر تو تازہ است چو از دانش روح ‌ ‌ وانکہ بر مہر تو فتنہ است چو بر شمس قمر

یاورش باد حقِ عزوجل در ہمہ کار ‌ ‌ تا دریں کار بود با تو بہمت یاور

چوں قلم گردد ایں کار گراں صدر بزرگ ‌ ‌ نیزہ کردار بہ بندد پئے ایں کار کمر

از تو اے سایۂ حق خلق جگر سوختہ را ‌ ‌ او شفیع ست چنانکہ امت را پیغمبر

خلق را زیں حشر شوم اگر برہانے ‌ ‌ کردگارت برہاند ز خطر در محشر

پیش سلطان جہاں سنجر کو پرور داست ‌ ‌ ایں چنیں پادشہ داد گرِ حق پرور

دیدهٔ خواجهٔ آفاق کمال الدین را — که نباشد بجهان خواجه ازاں کامل تر

نیک دانی که چه و تا بچه داشت برو — اعتماد آں شہ دیں پرور نیکو محضر

ہست ظاہر که برو ہرگز پوشیده نبود — ہیچ ز اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر

روشن است اینکه بر انگونه چو خور گردوں را — بود ایراں را رائش ہمه عمر اندر خور

وندراں مملکت و سلطنت و آں دولت — چه اثر بود از وہم بسفر ہم بحضر

باکمال الدین ابنای خراساں گفتند — قصهٔ ما بخداوند جہاں خاقان بر

چوں کند پیش خداوند جہاں از سر سوز — عرضه ایں قصهٔ رنج دل و اندوه و جگر

از کمال و کرم و لطف تو زیبد شاہا — کز کمال الدین داری سخن ما باور

زو شنو حال خراسان و عراق اینشه شرق — که مر او راست ہمه حال چو الحمد از بر

تا نگشد رای تو چوں تیر بر آں قوم کماں — خویشتن پیش چنیں حادثه کرده است سپر

انچه او گوید محض شفقت باشد از انکه — بسطت ملک تو میخواہد نه جاه و خطر

خسرو او ہمه انواع ہنر دستت ہست — خاصه در شیوهٔ نظم خوش و اشعار غرر

که مکرر بود ایطاے دریں قافیه تم — چوں ضروریست شہا پردهٔ ایں نظم مدر

ہم بر انگونه که استاد سخن عمعق گفت — خاک خون آلود اے باد باصفاہان بر

بگماں خلق جگر سوخته را در باید — چوں ز درد دل شان یابد ازیں حال خبر

تا جہاں را بفروزد خور گردوں بہ پیماے

از جہانداری اے خسرو عادل برخور

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل ‏ اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

کوه را از مدد سایهٔ ابر و نم شب ‏ پر طرائف شود اطراف چه هامون چه جبل

سبزه چون دست بهم بر زند اندر صحرا ‏ لاله را پای بگل بر شود اندر منخل

ساعد و ساق عروسان چمن را بینی ‏ همه بربستهٔ حُلّی و همه پوشیده حُلل

پیش پیکان گل و خنجر برنی از پی آنکه ‏ تا نه سازند نگین و نسگالند جدل

بر محیط فلک از نالهٔ سپر سازد ماه ‏ بر بسیط کره از خوید زره پوشد طلل

ور پی آنکه مزاجش بکند فاسد خون ‏ سرخ بید از همه اعضا نگشاید اکحل

باد با آب شمر آن کند اندر صحرا ‏ که کند با رخ آئینه بسوهان صیقل

هر کرا فصل دی از شغل نما عزلی داد ‏ شحنهٔ نفس نباتیش درآرد بعمل

وان کند عکس گل و لاله بگردش که بشب ‏ عکس آتش نکند گرد تنور و منقل

مرغزاری شود اکنون فلک ابر درو ‏ راست چونانکه تو گوئی همه ناقه است و جمل

میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت ‏ کرده یک روی بأعلی و دگر بر اسفل

هر نماز دگری بر اثر قوس قزح ‏ ور گهی بیتی افراشته بر اوج زحل

بمثالی که بنجبیرش مثل نتوان زد ‏ جز بعالی در دستور جهان صدر اجل

ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه ‏ سبب تربیت دین شد و ترتیب دول

آنکه رایش دهد اجرام کواکب را نور ‏ وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل

آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب ‏ همچو اندر کلمات عربی نحو و علل

آنکه خارج بود از مکرمتش روی ریا
هیچ از معجزهای نبوی زرق و حیل

طبع نامیزد بی رخصتش الوان حدوث
عقل نشناسد بی دفترش اکثر ز اقل

زاید از دست عنانش همی اعجال صبا
خیزد از پای رکابش همی آرام جبل

نطق پیش قلمش لال بود چون اجرش
عقل پیش نظرش کج نگرد چون احول

روز مولود موالید وجودش گفتند
مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول

ای باجناس شرف در همه اطراف سمر
وی بانواع هنر در همه آفاق مثل

جز در آئینه ذاتت نتوان دید نظر
جز در اندیشهٔ خوابت نتوان دید بدل

نه خدائی و دهد دست تو رزق مقدور
نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل

هرچه در وصف تو گویم همه دانی که رواست
چیست کان بر تو روا نیست مگر عزّ و جلّ

مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست
طاعتی کان نه ترا دانم عصیان و زلل

شعر نیکو نبود جز بمحلّ قابل
شرع کامل نشود جز به نبیّ مرسل

نتوانم که جهان دگرت گویم از آنکه
این جهانیست مفصّل تو جهانی مجمل

سبب از سعی تو واند نه ز اسباب وجود
مدت از عون تو یابد نه برافلاک دول

با مکان تو زمین مه بود از هفت فلک
با کمال تو جهان کم بود از یک خردل

هست با جود تو ایمن همه عالم ز نیاز
هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل

کهربا چون گره ابروی عدل تو بدید
خاصیت باز فرستاد و خراجش بازل

دست عدل تو گشاده است چنان بر عالم
که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل

بر تو واقف نشود عقل کل از هیچ قیاس ور تو ایمن نبود خصم تو از هیچ قبیل

بود بی بالش تو صدر وزارت خالی بود بی حشمت تو کار ممالک مختل

خصم اگر دو لتگی یافت بصد جهد آن را روز کی چند نگهداشت به تزویر و حیل

آخر الامر درآمد بسر اسپ خللش تا درافتاد بیک واقعه چون خر بوحل

پس بقای نبود خصم ترا در دولت چه عجب رائحهٔ گل نبرد در ورح اجل

ای دعای و سخای کف دستت باطل وی قوانین سخن بی سر کلکت مختل

بنده سالیست که تا در کنف دولت تو غم ایّام نخورد ست چه اکثر چه اقل

ورنه با او فلک آن کرد ازین پیش همی کآتش و آب کند با شکر و موم و عسل

گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح گاه با نکبت عزلی ز سماک اعزل

رویش از غصهٔ ایّام بر دشمن و دوست داشتی چون گل خودرو اثر خوف و خجل

گوش کاره شود از قصهٔ او لا تسمع هوش واله شود از غصهٔ او لا تسأل

لله الحمد که تا حشر نمی باید بست در قطار تعبش نیز نه ناقه نه جمل

شد ز فر تو همه مغز چو تجویف دماغ گرچه وی بود همه پوست چو ترکیب بصل

بخت بیدار تو بود آنکه برانگیخت چنین دولت خفتهٔ او را ز چنان خواب کسل

تا محل همه چیز از شرف او خیزد جاودان بر همه چیزیت شرف باد و محل

تا بود فاعل اوّل ز سموات اعلی تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل

باد خصم تو کم از قابل آخر بها باد قدر تو بر از فاعل اوّل بمحل

صدر و بالش زتو آراسته در هر مجلس — دست مسند بتو افراشته در هر محفل
درگهت مقصد ارکان و بر دیار حجاب — مجلست ملجاء اعیان و در و مدح و غزل
پاے اقبال جہان سوے بداندیش تو لنگ — دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل

روزه پذرفته و روزت همه فرخنده چو عید
در قضا بسته با دخل ابد و خرج ازل

اے ز یزداں تا ابد ملکِ سلیماں یافته — هر چه جسته جز نظیر از فضلِ یزداں یافته
وے ز رشک و رونق ملکِ سلیماں را خدا — از تضرع کردنِ سہلی پشیماں یافته
منبر از یاد و جنابت خطبه عالی یافته — دولت از نامت دهانِ سکه خنداں یافته
هر چه دعوی کرده از رتبت امیر المومنین — روزگار از پایهٔ قدرِ تو برهاں یافته
اختراں را شوکت پرست طاعت داشته — و آسماں را خدمتت در تحت فرماں یافته
بارها از شرم رایت آسماں خورشید را — زیر سیلاب عرق در موجِ طوفاں یافته
پیش چوگانِ مرادت گوی گردوں را قضا — بی تصرف سالها چوں گوی میداں یافته
کرده موزوں حل و عقدِ آفرینش را قدر — تا ز عدل شکلت معیار و میزاں یافته
منہیانِ ربع مسکوں را برے عدل تو — فتنه را پنجاه ساله تاں و در اپناں یافته
درمیانِ دولتی با خلق سلکے گشته سخت — هر کمندی کز کفِ عزمِ تو دوراں یافته
بارها احداد فراشانت شیر چرخ را — در پناهی شیر شادروانِ ایواں یافته
حادثه در نرد درد و فتنه در شطرنج رنج — بد سگالت را هر یکی آب دنداں یافته
زلف وار شیں سر ز تن بریده جلادِ اجل — بر دلے هر کو خلافِ خالِ عصیاں یافته

از مسافت قابلِ تکبیر حیراں ماندہ باز / وز نفاذت نامۂ تقدیر عنواں یافتہ
در مقامِ رزم از بیمِ تو جاسوسِ ظفر / مرگ را در خشیمۂ تیغِ تو پنہاں یافتہ
جرمِ خاکِ از بس وحل کز خونِ خصمت ساختہ / ابلقِ ایام را افتان و خیزاں یافتہ
نہ آں اثرہا کز سنانت یاد دارد روزگار / یک نشاں از معجزِ موسیِ عمراں یافتہ
ناقۂ صالح عصائے موسی و روحِ پدر / ہر سہ را در بطنِ ما در دیدہ پیچاں یافتہ
سالہا بر خوانِ رزم از میزبانِ تیغِ تو / وحش و طیرِ و دام و دد را چرخ مہماں یافتہ
ہر کجا سطے کردہ یکپے نعل سپیت خاکِ رزم / اژدہائے رایت از پادِ ظفر جاں یافتہ
آفتاب از سمتِ رزمت چوں بمغرب آمدہ / چہرہ چوں قوسِ قزح پرِ اشک الواں یافتہ
وز کشادتِ وزدیگر چوں بخود پرداختہ / دیدہ چوں خسارمہ پُر زخمِ پیکاں یافتہ
وز بخارِ خونِ خصمانت ہوائے معرکہ / بے مزاجِ انجم استعدادِ باراں یافتہ
پس بمدتہا ز خاکِ رزمگاہت روزگار / رستنی را صورتِ ترکیبِ جاں یافتہ
خسروا من بندہ را ثنائے این خدمت کہ ہست / گوشِ ہوشش از گوہر سرمایۂ کاں یافتہ
قصد آں کردم کہ ذوالقرنینِ ثانی گویمت / عقل گفت اے خاطرت اسبابِ نقصاں یافتہ
چوں بگوئی ہر چہ ذوالقرنین ملک و ملک داشت / ہر غلامت از تو در ہر مکرمت آں یافتہ
شاد باش اے مصطفیٰ سیرت خداوندا منم / کز قبولِ حضرت اقبالِ حساں یافتہ
تا تواں گفتن ہمی با خسروِ سیارگاں / کاے زکیواں پاسباں و زماہ درباں یافتہ
بادت اندر خسروی سیارہ از فوجِ حشم / سامہ منجوق حیرت قدر کیواں یافتہ
ہر چہ پنہانِ قضا حزمِ تو پنہاں داشتہ / ہر چہ دشواری قدر عزمِ تو آساں یافتہ

انتخاب از رباعیات خیّام

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما ——— کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می ——— زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

دیگر

چون عهده نمیشود کسے فردا را ——— حالی خوش کن تو این دلِ سودا را
می نوش بنور باده اے ماه که ماه ——— بسیار بیابد و نیابد ما را

دیگر

هر چند که رنگ و بوے زیباست مرا ——— چون لاله رُخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک ——— نقّاشِ من از بهر چه آراست مرا

دیگر

اے دل ز زمانه رسم احسان مطلب ——— وز گردشِ دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد ——— با درد بساز و هیچ درمان مطلب

دیگر

گر کار تو نیک ست بتدبیر تو نیست ——— ور سر برود نیز بتقصیر تو نیست

تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی — چون نیک و بد جهان بتدبیر تو نیست

دیگر

دل سرّ حیات اگر کماهی دانست — در موت هم اسرار الهی دانست

امروز که با خودی ندانستی هیچ — فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

دیگر

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت — از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت

جامی و بتی و بربطی بر لب کشت — این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

دیگر

می خوردن من نه از برای طرب است — نی بهر فساد و ترک دین و ادب است

خواهم که به بیخودی برآرم نفسی — می خوردن و مست بودنم زین سبب است

دیگر

آباد خرابات ز می خوردن ماست — خون دو هزار توبه در گردن ماست

گر من نکنم گناه رحمت چه کند — آرایش رحمت از گنه کردن ماست

دیگر

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست — تاریک دلم نور و صفای تو کجاست

ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی — این مزد بود لطف و عطای تو کجاست

دیگر

تا کے ز چراغ مسجد و دود کنشت　　　تا کے ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا　　　اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

دیگر

تا بود دلم ز عشق محروم نشد　　　کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد　　　معلومم شد که هیچ معلوم نشد

دیگر

در دهر هر آنکه نیم نانے دارد　　　از بهر نشست آشیانے دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسے　　　گو شاد بزی که خوش جهانے دارد

دیگر

وقت سحر ست خیز اے مایهٔ ناز　　　نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کآنها که بجااند نه پایند دراز　　　وآنها که شدند کس نمے آید باز

دیگر

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل　　　کردم همه مشکلات گردون به حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل　　　هر بند گشاده شد مگر بند اجل

دیگر

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من　　　وین حرف معما نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو　　　چون پرده برافتد نه تو دانی و نه من

دیگر

ناکرده گناه در جہاں کیست بگو | آنکس کہ گنہ نکرد چوں زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دہی | پس فرق میانِ من و تو چیست بگو

دیگر

تا در ہوس لعل لب و جام مئ | تا در پے آواز دف و چنگ و نئ
اینہا ہمہ حشوست خدا میداند | تا ترک تعلق نکنی ہیچ نئ

دیگر

اے کاش کہ جائے آرمیدن بودی | یا ایں رہِ دور را رسیدن بودی
کاش از پئے صد ہزار سال از دل خاک | چوں سبزہ امید بر دمیدن بودی

دیگر

تا در تنِ تست استخواں و رگ و پے | از خانۂ تقدیر منہ بیروں پے
گردن منہ ار خصم بود رستمِ زال | منّت مکش ار دوست بود حاتم طے

دیگر

بگشای دری کہ در گشایندہ توئی | بنمای رہی کہ رہ نمایندہ توئی
من دست بہیچ دستگیری ندہم | کاینہاں ہمہ فانی اند و پایندہ توئی

دیگر

از آتش و باد و آب و خاکیم ہمہ | در عالم کون در ہلاکیم ہمہ

تا تن با ماست در جفاییم همه — چون تن برود روانِ پاکیم همه

دیگر

اے زندگی تن و توانم همه تو — جانیّ و دلی اے دل و جانم همه تو

تو هستی من شدی ازآنم همه تن — من نیست شدم در تو ازآنم همه تو

دیگر

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو — مدهوش مباش و جهل را خانه مشو

خواهی که مے لعل حلالت باشد — آزار کسے مجوی و دیوانه مشو